

سال دردی

فاطرات اللہ علی فان معتدری

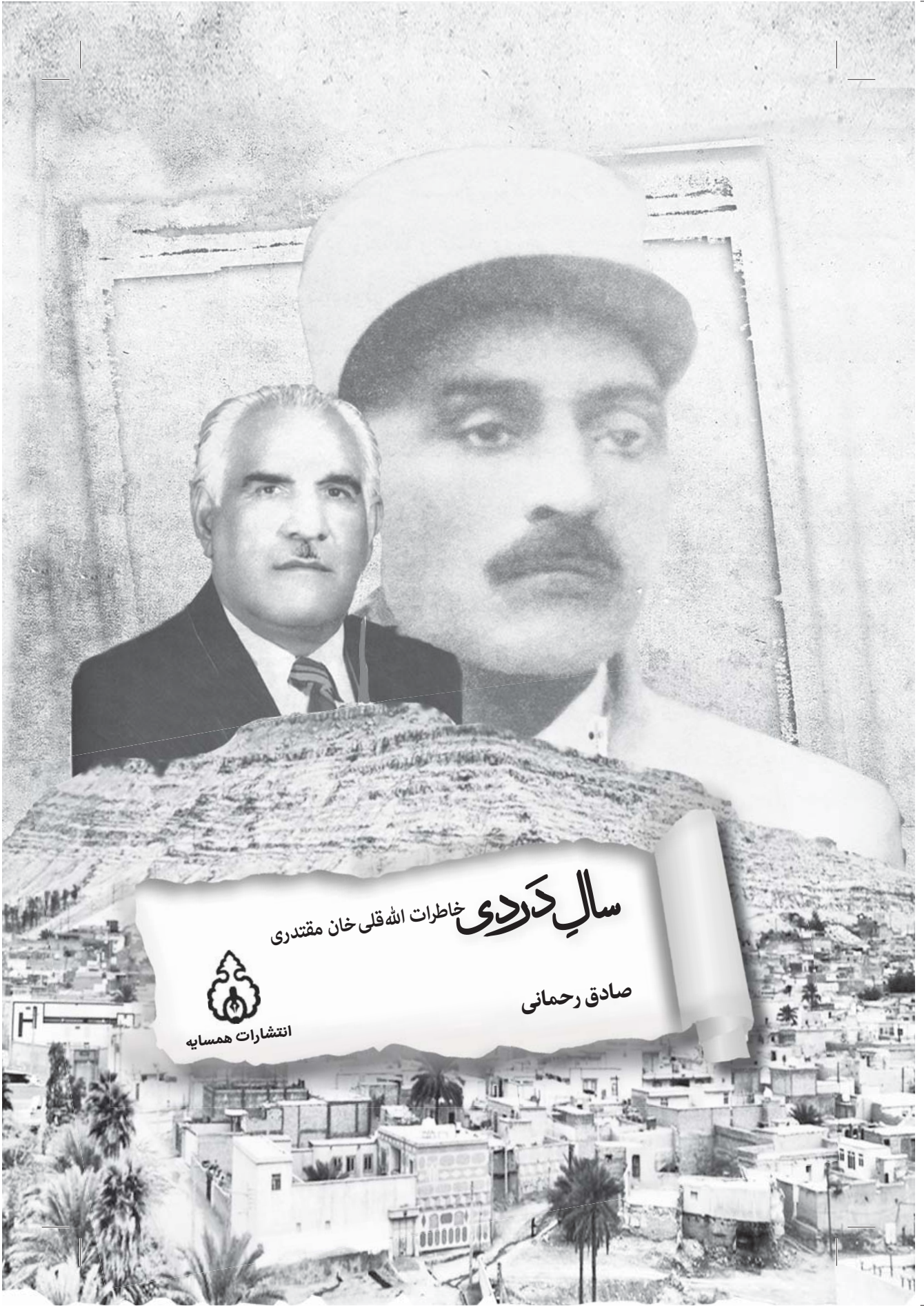


صاوق رحمانی





روستای کهنه لارستان kahneh



سالی دردی خاطرات اللہ قلی خان مقتدری



انتشارات همسایہ

صادق رحمانی

سرشناسه: مقتدری اله‌قلی‌خان، ۱۳۸۱-۱۳۹۸
عنوان و نام پدیدآور: سال دردی: فاطرات اله‌قلی‌خان
مقتدری / به کوشش صادق رحمانی
مشفصات نشر: تهران: همسایه، ۱۳۹۶
مشفصات ظاهری: ۱۰۵ ص: ۱۴، ۵ * ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۸۱-۵۶-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: مقتدری، اله‌قلی‌خان، ۱۳۸۱-۱۳۹۸ -- فاطرات
شناسه افزوده: رحمانی، صادق، ۱۳۴۳-، گردآورنده
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ آ ۷ / CT ۱۸۸۸
رده‌بندی دیویی: ۹۲۰/۰۵۵۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۲۱۲۵۱

سال دردی

فاطرات اله‌قلی‌خان مقتدری

محمدصادق رحمانیان

ناشر: همسایه

حروف‌چین: راضیه آخوندی

صفحه‌آرا: فرشته چاپکار

طراح روی جلد: عباس رجب‌سلمانی

سال نشر: ۱۳۹۷

نوبت چاپ: اول

شمارگان: ۵۰۰

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۸۱-۵۶-۹

قیمت: ۱۰۰۰۰۰ ریال

Email: hamsayeh2@gmail.com



فهرست

- ۷ پیشگفتار
- ۱۱ سال دردی
- ۱۱ تولد
- ۱۲ سفر به لار
- ۱۳ ماجرای قلعه گراش
- ۱۴ انتقال اسیران به شیراز
- ۱۶ کار در قبال آزادی
- ۱۷ دستگیری میرزا علی محمد خان ...
- ۱۸ در بستر بیماری
- ۲۱ عزیمت به گراش
- ۲۲ دستگیری زادن خان
- ۲۴ جوانی و عشق به زارعت
- ۲۵ ماجرای دولخانی‌ها
- ۲۷ کالاهای سرقتی
- ۲۸ زندان شیراز
- ۲۹ دستگیری گندم فروش‌ها
- ۳۴ تشکیل محکمه
- ۴۰ ازدواج
- ۴۲ آغاز فعالیت
- ۴۴ ماجرای سارقین یزدخواست
- ۴۷ خرید و فروش اسلحه
- ۴۸ کشته شدن حسن محمدزمان ...
- ۵۱ دعوت به عمادده
- ۵۳ زراعت در ارد
- ۵۷ سفر به اشکنان



- سفر ۶۱
- سفر به فرگ ۶۲
- بازگشت به کهنه ۶۳
- سفر ۶۴
- سفر به درزو و سایه بان ۶۵
- سفر به سفیدبام ۶۶
- سفری به شیراز ۶۸
- داد و ستد تابندرعباس ۶۹
- کدخدایی گراش ۷۰
- سفر به بیخه جات با استاندار فارس .. ۷۳
- تقاضای شهرداری برای گراش ۷۴
- امنیت برای طایفه لر و نفر ۷۵
- احداث خیابان اصلی گراش ۷۷
- تلاش برای آبرسانی ۷۸
- حمام های گراش ۸۲
- احداث باغ ملی ۸۳
- حضور تیمسار علوی درگراش ۸۴
- و اما بعد ۸۵
- ... خداحافظ شهرداری! ۸۵
- سفر به خانه خدا ۸۵
- اوایل انقلاب ۸۶
- ورود به گراش ۸۸
- پس از تحریری ۹۰
- معرفی جای ها و مکان ها ۹۲
- فهرست نام ها و جای ها ۹۸



پیشگفتار

در تاریکی شب به سفیدبام رسیدیم. ما درهیئتی با نام جهاد سازندگی گراش. به همراه سه برادر محمدحسن، حمید و خسرو حسن زاده و باختر و حسن آذربادگان و رضاعلی مظفری و ... جوانی سیزده ساله بودم. هنوز پدرم بود. انقلاب پیروز شده بود و مزارع وسیع سفیدبام به حال خودش رها شده بود. باد که می آمد کاکل طلایی گندم ها موج برمی داشت. من تجربه دوری از خانه نداشتم. اما شور کمک به مردم و پابرهنگان در همه ی ما بود.

حمید گفت: گندم ها مربوط به الله قلی خان است که رها شده است و ما از او خواسته ایم که آن را درو کنیم و آرد آن را بین مردم نیازمند توزیع کنیم. دهم شهریور ماه ۱۳۵۸ بود و ما روزها با داسی در دست گندم ها را درو می کردیم و شب در چادر به استراحت می پرداختیم. محمدحسن برایمان پخت و پزمی کرد. کار برای مردم تجربه ی دل انگیز و طاقت فرسایی بود در زیر آن آفتاب و در روزهایی که به دور از خانه بودم. آب نبود. آب را از برکه های اطراف می آوردیم در کوزه یا در پیت حلبی.

شب ها و روزها سپری می شد و ما در حال درو کردن گندم ها بودیم تا



به نیازمندان برسانیم. من در برزخی از خیال مردد بودم. از طرفی داشتیم از ملک یک زمین دار و خان برداشت می‌کردیم و این موضوع برای من کمی آزار دهنده بود و از سویی دیگر کمک به مستضعفان را شعار خود می‌دانستیم. امید که گندم‌ها آرد شده باشند و آردها به‌هنگام، نان داغ.

نوزدهم شهریور ماه ۱۳۵۸ فرصتی شد تا به گراش برگردیم. دلیلش آن بود که آیت‌الله محمود طالقانی مجاهد و مبارز خستگی‌ناپذیر، دارفانی را وداع گفته بود و انقلابیون گراش در مسجد امام حسین (ع) در محله‌ی ناساگ به یادبود او مجلس ختمی را برگزار کرده بودند. فضایی خاص حاکم بود و انقلابی‌های گراش صاحب عزا بودند. صدای عبدالباسط در مسجد طنین‌انداز بود و ما در شکوه ویژه‌ای از این که در صف یاران انقلاب اسلامی و در کنار بزرگ‌ترها در صف ایستاده‌ایم و به مردم خوشامد می‌گوییم. عزاداری مفصلی در گراش برگزار شده بود. پدرم نوحه‌ای برای مرحوم طالقانی ساخته بود و در مراسم عزاداری خوانده می‌شد. ما یک بار دیگر به سفید بام برگشتیم تا گندم‌های باقی مانده را درو کنیم. پس از آن به یکی از روستاهای محروم گراش رفتیم. زینل آباد مدرسه‌ای چند کلاسه را باید می‌ساختیم. من به سهم خود کمک می‌کردم. در همین رفت‌وآمدها بود که آقای باختر با موتور سکلیت یاماها ۱۰۰ قرمز رنگ چپ کرد و پایش شکست و من پیش خود فکر می‌کردم که در راه خدمت به مردم و انقلاب خیلی کارها باید کرد و خود را عقب‌تر از او احساس می‌کردم.

الله‌قلی خان همان‌طور که در همین خاطراتش یادی از پدرم کرده است با روحانیت لارستان و گراش روابط خوبی داشت. به یاد دارم در سال ۱۳۵۶ که پدرم شیخ علی‌اصغر رحمانی به سبب بیماری دیابت از بیمارستان مرسلین شیراز و منزل عموعلی‌اکبر بستری شده بود و اکنون به گراش

خاطرات الله قلی خان مقتدری

برگشته بود با هیئتی از معتمدان آن روزگار گرایش به خانه‌ی ما آمدند و در تالار مخصوص میهمانان از آنان پذیرایی شد.

حتی خیلی قبل‌تر را هم به یاد می‌آورم وقتی که خانه‌های مسیر خیابان اصلی گرایش تخریب می‌شد. بخش اعظم خانه‌ی ما نیز تخریب شد. درست در جایی که الان مغازه‌ی تکتاز ساخته شده است. به یاد دارم وقتی به حسینیه‌ی حاج فرامرز لارستانی رسیده بود، بخشی از بتون آن به‌سختی تخریب می‌شد. من ته دلم دوست نداشتم حسینیه خراب شود، ولی حتماً به نتیجه رسیده بودند. این حسینیه در اواخر دهه‌ی هشتاد با نام حسینیه‌ی حضرت زینب(س) بازسازی شده است.

به هنگام آماده‌سازی کتاب تاریخ مفصل لارستان، دکتر محمدباقر وثوقی برگه‌هایی را در اختیار من گذاشت تا آن را تصحیح و در کتاب بگنجانیم. در همین گیر و دار کتابی با نام نگاهی به گذشته‌ی گرایش به قلم حاج الله‌قلی خان مقتدری منتشر شد. دکتر وثوقی گفت: با این وصف، خاطرات را نگه‌دار و زمانی دیگر آن را به چاپ برسان.

من در چاپ این خاطرات تلاش کردم نوع نگارش اصلی و سیر نوشته بر اساس دست‌نوشته الله‌قلی خان باشد. در چند مورد بدون این که به سبک نگارش او دست زده باشم، آن را روان‌تر کرده‌ام تا خواننده دچار سردرگمی نشود. نام کتاب «سال دردی» نیز از این ناچیز است.

سال دردی، علاوه بر نگاهداشت سبک نگارش خاطرات، تفاوت دیگری که با کتاب خاطرات با تصحیح روان شاد مهندس زادان مقتدری، پایان‌بندی کتاب خاطرات است. دست‌نوشته خاطرات الله قلی خان تا یکم خرداد ماه هزاروسیصد و هفتاد خورشیدی است.



به گمانم زادان مقتدری پس از به دست آوردن رونوشت خاطرات تلاش کرده است، طی گفت‌وگوهایی با پدر ادامه‌ی خاطرات را به نگارش درآورد، به‌گونه‌ای که برخی از نام‌ها و جزئیات در دست‌نویس اصلی وجود ندارد. باز هم به گمانم با اجازه‌ی پدرشان و یا به دلیل علاقه‌ی نسبی سبک نگارش را تغییر داده و افاضات و اضافاتی بر آن افزوده است!

هرچند الله‌قلی خان تلاش کرده است در مورد خود و دیگران داوری صادقانه کند، خاطراتش خالی از تمجید از خویشان نیست. عرضه‌ی تصویری تمجیدگرایانه از خویشان، جزو ویژگی ذاتی زندگی نامه‌های خودنوشت است.

من در مقدمه می‌توانستم، شباهت‌ها و تفاوت‌های دو متن (نگاهی به گذشته گراش و سال دزدی) را پیش چشم خوانندگان محترم بیاورم، اما نه قصد تمجید دارم و نه قصد نقد. خود متن آیینی تمام‌نمایی از زندگی یکی از بازیگران عصر پهلوی دوم، در منطقه لارستان و گراش است.

منتقدان می‌توانند از لابه‌لای این خاطرات، چگونگی زندگی یک خان‌زاده‌ی شورشی را در دوره‌ی دگرگونی اجتماعی و سیاسی از قاجار به پهلوی پیگیری کنند.

اکنون که این پیشگفتار را به پایان می‌برم از خداوند بزرگ برای شادی روح پدر و پسر آرزوی غفران الهی دارم.

صادق رحمانی

برفاریزان ۱۳۹۶

سالِ دردی

خاطرات الله‌قلی خان مقتدری

تولد

این جانب الله‌قلی مقتدری فرزند زادن معفوی در سال ۱۲۹۷ [شمسی] که برابر است با ۱۳۳۷ قمری که به «سالِ دردی» [وبا] معروف است و در آن سال تعداد زیادی از اهالی لارستان در اثر آن مرض از بین رفته و مرده‌اند. در قریه کهنه، ۴۸ کیلومتری شرق لار، پا به دنیا نهاده و متولد شدم. مادر این جانب، دختر مرحوم حاج علی‌رضا خان بود. پس از سه روز از تولدم، مادرم در همان قریه کهنه علی‌آباد بر اثر همان بیماری فوت نمود. جسد مادرم را از کهنه به لار که مسافتی حدود ۴۸ کیلومتر می‌باشد، در ظرف ۴۸ ساعت که دو شبانه‌روز است، به وسیله چهارچوبه - که همان رونده باشد - توسط قاطر و اسب، حمل نموده و در قبرستان شهیدان - که فعلاً میدان ورزشی شهر قدیم است - به خاک می‌سپارند. بعد از یک هفته از تولدم مرا از کهنه به قصبه گراش به همراه پدر و چند نفر تفنگچی که یکی از آنها مرحوم زینل آهن باشد و البته غلامحسین عبدالغفور و چند نفر دیگر، حرکت دادند.



شب در کاروان سرای بست فاریاب - که در ۱۸ کیلومتری شهر لار می باشد - توقف کردیم. هوا بسیار گرم بود؛ فصل تابستان بود. شیری که برای خوردن این جانب مهیا کرده بودند تمام می شود. در چهار کیلومتری کاروان سرا، چادرنشینی بود. یکی از تفنگچی ها با ظرفی روانه می شود که شیر حیوان بیاورد. متأسفانه شیر حیوان [گاو یا گوسفند] نبوده، طرف شیر خر می آورد و به این جانب می دهد. صبح روز بعد از بست فاریاب حرکت کردیم و شب وارد قریه بائن، سه کیلومتری غرب لار شدیم. در آنجا، از شیر مادر خلیفه بائی، به این جانب می دهند. فردا به سمت گراش حرکت کردیم که فوری مرا به دایه ای می سپارند به نام دایه مادر بهلول که از طایفه شیرها بود. تا زمانی که شیر، خوراکم بود درخانه دایه بوده ام. بعد از شیر گرفتن، آمدم خانه پدر. در آن موقع پدرم زن اختیار نموده بود و زبردست زن پدر، بزرگ شدم. البته بدی از زن پدر به من نرسید، گرچه حسادت داشت. زن پدر، از پدرم چهار دختر داشت و پسر نداشت. (مادر این جانب طبق قباله، هفت سال، در خانه پدرم بوده و فوت نموده است.)

سفر به لار

بعداً پدرم از گراش کوچ نموده، به قصد ماندن در لار، گراش [را] ترک کرد و بنابراین ما در شهر لار ماندگار شدیم. در این موقع مرا می فرستد به مدرسه ای در شهر لار. ولی یاد دارم خیلی بازیگوش بودم. میل خواندن درس نداشتیم. هر روز از دست مدیر مدرسه که مرحوم آقای غفوری باشد، کف دستی (کتک) می خوردم. پدرم شغل کشاورزی داشت و از درآمد همان روزگار می گذرانید. از طبقه دوم بود؛ نه پولدار بود نه فقیر. از اول سال قرض از دکان خواربار فروشی می بردند تا وقت محصول پرداخت شود. پولدار اضافه نبود.

ماجرای قلعه گراش

در سال ۱۳۰۷ مرحوم حسن قلی خان [از] پدرم دعوت نمود در این موقع که دولت مرکزی روی کار آمد، با هم باشیم، شاید گزندی از طرف دولت به ما برسد (هر دو پسر عمو می باشند). فوری با خانواده از لار حرکت کردیم و مستقیماً روانه قلعه گراش، طبقه دوم شدیم. پس از چندی بین عموزادگان به هم خورد. پدر من که زادان خان بود، قلعه در تصرف داشت، فوراً جواب داد که قلعه متعلق به من است و مرحوم حسن قلی خان [را] تحت نظر قرار داد. در همان موقع قشون دولت مرکزی به نام رضا شاه از شیراز برای سرکوبی خوانین لارستان و عشایر آن حرکت نمود. مرحوم حسن قلی خان، از قلعه فرار کرد، با قشون رضاشاه همدست [شد]، برای گرفتن زادان خان و قلعه گراش.

سال ۱۳۰۸ فصل بهار بود که قشون وارد گراش شد. سرکرده قشون، مرحوم یاور محمد تقی خان عرب شیبانی بود که نزاعی بین پدرم و ایشان بر سر مرتع عشایری کهنه وجود داشته است. ایشان بدون کوچکترین مذاکره، دستور حمله به قلعه صادر نمود. گرچه پدرم آمادگی کامل جهت جنگ نداشت، ولی چون قلعه [دارای] دژ قوی بود، حمله روز اول دفع شد و چندین سرباز و افسر کشته شدند. هجده روز قلعه [در] محاصره دولت مرکزی بود. شب هجدهم، حمله شبانه شروع شد. قلعه به تصرف دولت درآمد و هر چه بود [و] نبود غارت نمودند. پدرم با دو قبضه اسلحه و دو نفر نوکرهای خود فرار اختیار نمود. البته پس از بررسی اطراف قلعه و اطلاع حاصل کردن از این که هیچ یک از تفنگچی ها در محل سنگر خود نیستند، از قلعه فرار نمودند. آن وقت پدرم مجبور می شود که ترک زندگانی و بچه ها نماید.



روز نوزدهم که قلعه در تصرف قشون بود، فرمانده حمله به قلعه، سروان عبدالحسین خان بود. ایشان با کمال ادب و مهربانی با اسیران. که در لباس زنانه بودند. رفتار می کرد. هر یک از اسیران مجبور بود یک قبضه اسلحه روی دوشش گذاشته، بیاورد در باغ یوسف که محل اقامت و چادر قشون بود. من هم که دوازده ساله بودم، تفنگی بردوش داشتم. در چادر ما حدود هجده، نوزده نفر اسیر جا دادند و نان خشک و آش دولت به ما دادند. چون گرسنه و اسیر بودیم، بسیار خوشمزه بود. پس از سه روز، قشون با تشریفات خاصی وارد شهر لار شد.

در آن موقع راه لار. گراش از محله کوریچون عبور می کرد. ماشین که نبود (الاغ، اسب و قاطر بود.) بچه ها مدرسه لار که به پیشواز قشون فاتح آمده بودند، وقتی مرا دیدند، اشک از چشمشان سرازیر شد. من هم گریه می کردم. خدا نصیب کسی نکند که چه روزی بود! قشون و ما اسیران قلعه گراش [را] مستقیماً آوردند در شهر قدیم که خانه مسکونی خودمان بود و هم اکنون در تصرف دژبان بود. [ما را] در زیرزمین زندانی نمودند. بعد از دو روز، من [را] بردند در خانه میرزا علی محمدخان که پدر زن [جدید] زادان خان [پدرم] بود برای ملاقات. یک دست لباس کت و شلواری که زن پدر [م] خرید نموده بود، به من داد و مراجعت [کردم] به زندان. شش الی هفت روز گذشت که چهار الی پنج از نفر اسیران که یکی از آن ها برادر زادان خان به نام اصلان خان [بود]، در میدان لار اعدام و به دار آویخته شدند.

انتقال اسیران به شیراز

دو روز بعد ما و بقیه اسیران را که در حدود ده نفر. یا کمتر. می شدیم، با یک ماشین که اطراف اتاق ماشین، سیم شبکه دار بود. روانه شیراز نمودند. بعد از سه روز، شب سوم رسیدیم نزدیک ده. باران می بارید، برف هم شروع

ظلمات الله قرخان مقتدری

شده بود. ماشین دوازده کیلومتر مانده به آبادی خراب شد. اسیران و سربازان، پیاده، نصف شب در هوای سرد برفی و بارانی به قصد آبادی روانه شدند. تا صدای سگی به گوش خورد، تمام خوشوقت شدیم که به آبادی رسیدیم. طولی نکشید که به آبادی رسیدیم. یکسره رفتیم خانه کدخدای [ی] ده. از خوش شانسی، برادر کدخدا عروسی می‌کرد. در اتاق دالان [مارا] جا دادند. چایی و یک خوراک آبگوشت و نان نازک فراوان آوردند. ما خوردیم که هنوز همان مزه را حس می‌کنم. من دوازده ساله بودم، پشت سر سربازان و اسیران گریه‌کنان راه می‌رفتم. کفشم در ماشین جا مانده بود. پیاده در هوای سرد و بارانی، بدون کفش راه‌پیمایی نمودم. صبح شد. رفتند ماشین را درست کردند، آوردند و سوار شدیم. ما را آوردند شیراز. در [آن] موقع بود که برف سفید که من هیچگاه ندیده بودم روی سرم می‌ریخت. ما را بردند دژبانی که محل حکومت و دادگاه بود (در همان باغ موزه حالیه) هم دژبان بود و هم محل حکومت. پس از گفت‌وگوی مأمورین با دادگاه، تمام اسیران و اینجانب [را] بردند در زندان کریم‌خانی که نزدیکی همان باغ است. البته نه قصر کریم‌خان که حالیه است. محلی که فعلاً دادگستری است. افسر نگهبان ما را تحویل گرفت. روانه زندان شدیم. در زندان کریم‌خانی ساختمان دو طبقه بود که یک طبقه آن زیرزمین بود، متعلق به زندانی‌های عادی. طبقه دوم زنجیر و کنده بود مال زندانی‌های جرم بزرگ. سمت مقابل ساختمان چندین اتاق کوچک یک نفری بود. مدت چهار الی پنج ماه در آن زیرزمین که در حدود دویست نفر بودند و اسیران گراش آنجا بودند، به سربرده و خوراک، همان نان سنگک و آش دولتی بود. نه پولی داشتیم و نه کسی و نه یاوری. شبها چهارالی پنج دلّی گذاشته بودند در آن زیرزمین برای ادرار کردن. از بوی آن عاجز بودیم. اسیران گراش با من کژرفتاری [به من] و فحاشی می‌کردند. می‌گفتند که از دست پدر



توست که ما بدبخت شده ایم. لباس نداشتیم. پوشن خواب نداشتیم. با همان لباسی که زن پدر، از لارجهت من خریداری کرده بود به سر می بردم. خبری از پدر نداشتم که چه شد.

کار در قبال آزادی

بعد از چهار ماه که در زندان کریم خانی بودم، یک روز سرهنگ جاهد، فرمانده دژبان، برای سرکشی زندانیان وارد زندان شد. چون من را دید گفت: بچه! بیا اینجا. رفتم، سلام کردم، پرسید: کی هستی، گفتم فرزند زادن خان هستم. دستور داد به رئیس زندان که فردا مرا بفرستد در دژبان که همان باغ موزه باشد. فردا صبح با مأمور من را بردند در دژبان، پهلوی سرهنگ جاهد. او به من بسیار مهربانی کرد و یک اتاق از همان باغ را نزدیک دفتر دژبان به من داد و یک دلوه و رختخواب به من داد و یک تخت و روزانه پنج ریال مزد. روزگرم نسبت به [زندان] کریم خان بسیار خوب بود. در نزدیکی همان اتاق من، مدرسه گروهبانی بود که آقای استوار جنگجو و استوار برازنده، در آن موقع درس گروهبانی می خواندند.

همان طوری که [به] سربازان مشق یاد می دادند، من مشق می کردم. طوری شد هر یک از سربازان [که] مشق آنها خوب نبود، فرمانده مدرسه، شخص [را] به من معرفی می کرد که به او مشق یاد بدهم. ظهرها که اداره تعطیل بود، لباس گروهبان ها را با صابون از قرار هر زیرشلوار پنج شاهی شستشو می کردم. اولاً پنجاه دست الی بیشتر در یک روز شستشو نموده، تحویل می دادم و پول دریافت می نمودم و دوماً عصرها پشت همان باغ، که اهالی شیراز برای گردش در آنجا جمع می شدند، من دسته های گل بسیار زیبا از باغ چیده به آقایان و خانمها از پشت پنجره چوبی می فروختم.

ظلمات الله قرخان مقتدری

به هر حال پدر و مادر دیگر فراموش شده بودند. کارم خوب بود و پول روزانه هم داشتم. از پشت پنجره هر چه می‌خواستم خرید می‌نمودم و افسران با من مهربانی می‌کردند. دل‌تنگ نبودم. زادان خان با قشون مرتب از بیخه آمد به لار. لار محاصره شده بود.

یاور محمدتقی خان به دست قشون زادان خان کشته شد. بیست روز در لار بود که قشون کمکی برای سربازان دولت آمد. مجدداً زادان خان فراری بیخه شد.

دستگیری میرزا علی محمدخان

در این موقع میرزا علی محمدخان که حاکم لار قبل از اردوی رضاشاه بود، دستگیر شد و حکومت وقت، ایشان را زندانی کرد و به شیراز فرستاد به انتقام این که او پدر زن زادان خان است. ایشان را مستقیماً آوردند در دژبان، در همان محلی که من بودم. البته اتاق علاحد و جدا. چند روزی در زندان بود و بعداً به وسیله ضامن مرخص شد. [قرار شد] که در شیراز باشد و حق رفتن لار نداشته باشد. در آن موقع سرهنگ جاهد، رئیس دژبان بود. پس از یک ماه اسرا به میرزا علی محمدخان گفتند که ضامن پسر زادان خان (یعنی من) بشوید.

میرزا علی محمدخان قبول نموده، ما را از بهشت به دوزخ فرستادند. مرحوم میرزا علی محمدخان به همراه خود، سه گماشته از لار همراه داشت و اهالی لارستان برای ملاقات آقای خان تشریف می‌آوردند. شبها به خوشگذرانی مشغول بودند. از روز اول من را وادار کردند از چاه آب کشیدن، با چرخ و کثافت و آشغال منزل [را] بیرون بردن و آفتابه آب برای دستشویی بردن؛ یعنی مثل یک نوکر پست با من رفتار می‌کردند. غذا را



پس از آنکه نوکرها و کلفت خانمها تمام می‌کردند و مجمعه جمع می‌شد، [غذای] ته مجمعه را باید می‌خوردم. بسیار روزهای بدی بود که خدا نصیب هیچ مسلمان نکند. اگر کارها را انجام نمی‌دادم، فحاشی و کتک از نوکرها می‌خوردم. به هر حال گذشت.

در بستر بیماری

یک روز، یک نفر لاری آمد درب منزل و گفت: مادرت که زن پدرت باشد، چهار قوطی حلوا مسقطی جهت شما فرستاده. من آن را برداشتم رفتم در آشغال دونی در زیرزمین مخفی کردم. ظهر که شد که تمام در خواب بودند، رفتم همه چهار قوطی را یک مرتبه خوردم و به کسی نگفتم، شاید اذیت نمایند.

با خوردن این حلوا مریض شدن من چند روزی طول کشید که بستری شدم؛ یعنی پای چپ من ورم کرده و سرخ شد و پس از چند روز بستری شدم. به حال سخت زانویم ورم کرد و سرخ شد. قادر به حرکت نبودم. در خانه مسکونی که اجاره آقای دایی بود، وسط آن حیاط درخت انگوری بود. من زیر همان درخت یک رختخواب پاره انداخته، خوابیدم و یک کوزه شکسته آب بالای سرم بود. این کارها را هم آقای نظام‌قلی خان که نسبتاً [از] اقوام بود انجام می‌داد. روزانه ورم پا زیاد می‌شد. هر چه اهالی لار برای دیدن خان بزرگ می‌آمدند و اصرار می‌کردند که بفرستید دکتر بچه از بین می‌رود، جواب خان بزرگ این بود: [بگذار] تا از بین برود که در اثر پدر این بچه است که گرفتار شیراز هستم. شبها که مجلس جشن در کار بود، خانمها که از اتاق خارج می‌شدند بالای سر من آمده، شیرینی می‌دادند. یک ماه گذشت. پای من از انگشت پا تا آخر استخوان ران، یک دست ورم کرده و سرخ شده بود. آقای نظام‌قلی خان رفت دوای باد روغن، از یهودی

ظلمات الله قرخان مفتحی

خرید، آمد مالش می داد. به خیال خودش ورم باد سرخ است، ولی غافل آن است که سرتاسر پا چرک تولید شده و [از] این درد به کلی جرئت صدا کردن نداشتم که از هر طرف فحاشی به من می کردند. دیگر در حال مردن بودم. یک شب زیر زانو، خود به خود سوراخ می شود و من به خواب می روم. تمام رختخواب پاره و اطراف آن و تمام بدن و لباس پاره که در تن داشتم غرق چرک سبز می شود و من در خواب. صبح آقای نظام قلی خان می آید بالای سر [م] می گوید مرده است. رختخواب من را در حیاط منزل می کشند که ببرند در نزدیکی زیرزمین، در آشغال دونی، که من حرکت می نمایم. معلوم شد که من زنده هستم. فوری آقای نظام قلی خان یک دله بیست لیتری زیر پای من گذاشته، تمام دله چرک پر شده و رفت پهلوی خان بزرگ که پسر در حال مردن است، تلفن بکنید به دژبان، بدهید دولت. خان بزرگ قبول کرد. فوری کالسکه آمد ما از خانه خان بزرگ رفتیم مریض خانه حیدری. ساعت هشت صبح بود که من را تحویل دادند به مأمورین دژبان. مستقیماً انتقال به مریض خانه حیدری شدم که متعلق به مریض خانه نظامی بود. رئیس مریض خانه دکتر سروان خاوری و دکتر جراح سید شجاع من را در اتاق عمل برده، دیدم تمام اتاق [پیراست از] لوازم جراحی و دکترها لباس سفید [و] سبز بر تن دارند. مرا خواباندند روی تخت. همین قدر یادم هست که سوزن زدند، دیگر نفهمیدم تا ساعت هشت الی نه شب که به حال (هوش) آمدم. دیدم در اتاق روی تختخواب خوابیده ام و لباس سفید در بردارم و پایم را پارچه سفید سرتاسر بسته اند و آقای دکتر سید شجاع بالای سرم نشسته است. پس از صحبت و احوال پرسی از من اظهار داشت که شام برای شما می آورند؟ من گریه کردم و گفتم من کسی ندارم که شام برای من بیاورد. سید شجاع گفت: مگر تو پسر زادن خان نیستی؟ گفتم: بله، ولی حال، بی کس هستم. فوری دستور داد یک نفر رفت یک دست چلوکباب با



برنج برای من خرید آورد و خودش به من می داد. فردا صبح من را برده اتاق عمل برای پانسمان کردن. پارچه های سفید [را] باز کردند، دیدم پنج جای پایم [را] سوراخ کرده اند و تمام اتصال به هم داشت و شستشو کرده مجددا باندپیچی کرده و به وسیله مأمورین آوردند در اتاق خواب. نه ماه روزگار، کارم در مریض خانه همان بود.

بعد از نه ماه که گذشت، زخم پایم خوب نشده بود که دکتر سرهنگ کریم خان، رئیس کل بیمارستان ارتش برای بازدید مریض خانه حیدری تشریف آوردند، مرا خواست و باند پایم باز نمود دستور داد، ایشان [را] بیاورید مریض خانه لشکری که تحت نظر خود ایشان بود. فردا صبح با مأمور نظامی سه نفر بودند. روانه مریض خانه لشکری شدم و اتاق و تختخواب وسایل این مریض خانه بسیار عالی بود. صبح، بهترین صبحانه، ظهر و شب جوجه. بهترین جا بود. در حدود سه الی چهار ماه در آنجا بودم. پایم زخم آن خوب شد، ولی پایم راست نمی شد؛ یعنی پایم روی زمین نمی رسید. یک روز که رئیس بیمارستان، دکتر کریم خان برای بازدید اتاق مریض ها آمد، به من گفت: الله قلی درباره ات فکری خواهیم کرد و تشریف بردند. من از یکی از دکترها سؤال کردم چه فکری؟ به من گفت: قصد بریدن پای تو را دارند. من گریه کردم و چوبی داشتم [با آن] لنگان لنگان رفته طبقه دوم که دکتر کریم خان بود. گریه کردم که شما قصد بریدن پای من را دارید؟ فرمودند: پسر، پایت [را] که بردند، پای خوبی به شما می دهیم. جواب دادم شما یک ماه به من مهلت بدهید و روغن هم بدهید که پایم راست شود. فرمودند خیلی خوب. روغن بستری به من دادند. مدت یک ماه تمام بیشتر صبحها می رفتم زیر درخت، یک سر بند [را] به درخت بسته و یک سر دیگر به انگشت پایم. پس از مالیدن روغن خودم [را] عقب می کشیدم. به هر حال کارم همین بود

ظلمات الله قرآن مجتهدی

تا اینکه سینه پایم روی زمین رسید که خبرتسلیم شدن پدرم [را] مأمورین نگهبان به من دادند. از شوق پریدم. پایم رگ به رگ شد. به هر حال خوب شد. از مریض خانه مرا تحویل دژبان دادند. رفتم پهلوی رئیس دژبان که «یاوری» بود. نوازش به من کرد، خبر تسلیم شدن پدرم [را] به من داد و فرمود: پسر! شما را تحویل یکی از بزرگانان لاری می‌دهم که شما را ببرد تحویل پدرت بدهد که دیدم آقای غلامرضا جاوید آمد در اتاق رئیس دژبان و تحویل ایشان دادند و آمدیم منزل آقای جاهد. فوری عصر رفتیم مغازه یک دست لباس فرم سربازی با کفش و جوراب برای من خرید نمود.

عزیمت به گراش

فردا صبح مستقیماً آمدیم جهرم [مرا] تحویل آقای هستی جهرمی که یکی از بزرگان جهرم بود، دادند. البته طبق دستور دولت، ایشان چهار نفر تفنگچی و لوازم و مال سواری اسب، همراه ما کرد. سه الی چهار روز آمدیم یک فرسنگی لار به نام «آب باریک» که دیدم از لار چند تن از دوستان پدر. اسم آنها یادم نیست، ولی یکی از آنها رئیس مالیه آن وقت بود (عبدالکریم خان). مرا بردند خانه میرزا علی محمدخان، دایی شیرازی. من اصرار داشتم که خانه این شخص نمی‌ریم، ولی چاره نبود. فردا صبح من و چند نفر دیگر روانه گراش شدیم که نزد پدرم بروم. دو فرسنگ از لار به سمت گراش که رفتیم، دیدم تمام اهالی گراش از گراش تا یک فرسنگی آن جلوی من از روی شوق آمده‌اند. مرا زیر نقل بادام نموده‌اند تا رسیدم به دروازه محله برق روز. تمام زنها از روی بام خانه‌ها مرا گُل باران کردند و نقل بادام ریختند و شادی کردند تا رسیدم درب منزل خودمان که فعلاً منزل سلیمان خان است. در آن وقت پدرم و اهالی محترم گراش، در خانه بودند که من [را] با صلوات بردند در نزد پدر. پدر و من از اشک چشمه‌ایمان



سرازیر شد. البته اشک شادی بود. پس از بوسیدن یکدیگر، مرا بردند به خانه خودمان که زنها و خواهران در آنجا بودند. آنجا هم همان شادی نقل بادام بود. مجدداً آدمم نزد پدر عزیز خودم. پدرم تسلیم شده بود و در بیابان [با] سرهنگ جاهد ملاقات نموده، ولی به لار نیامده بود. بعد از اینکه من [را] به پدر معرفی کردند و تحویل دادند، بعد از یک هفته پدرم با چند تن از معتمدین گراش و بازرگانان لار به قصد شرفیابی حضور سرهنگ جاهد که محل سکونتش اداره حکومتی همان باغ نشاط بود، رفتند. آنها همدیگر [را] در آغوش گرفتند. پس از خوردن ناهار، پدرم با معتمدین گراش و من، روانه گراش شدیم و به خوشی به مدت چهار سال گذشت. پدرم مشغول مرمت ملک خود شد، زیرا در موقع فرار، ملک لم یزرع شده، دهقانان [هم] از ترس فراری شده بودند.

به هر حال در این مدت چهار سال [آنجا را] آباد نمود و اگر از طرف دولت مأموریتی به ایشان می داد؛ مانند تسلیم نمودن خان قلعه مزبجان و سارقین اطراف و غیره [غیره]. در آن زمان [فرمانده] حکومت لار سرهنگ رزمجو بود که با پدرم دوست شده بود. [بودند] آخر سال ۱۳۱۴ بود. پدرم سر ملک خود مشغول غرس درخت نخل در کهنه بالا [بود] که من و آقای سید رسول معصومی و آقای حاج غلامحسین سلیمی برای دیدن پدر از گراش به وسیله الاغ سواری حرکت به سمت کهنه نمودیم. پس از سه روز رسیدیم آنجا. در کهنه راه را گم نمودیم. از راه بالا رفته بودیم! خوشبختانه در آن وقت پدرم و چند تفنگچی خود در آب باد گرم بودند. فوری صورت پدر [را] بوسیدم. پس از چای خوردن، رفتیم در کهنه. فردا صبح در حدود پنجاه نفر کارگر جهت غرس نخل از گراش برده بود کهنه. مزد کارگران روزی دو ریال بود. پدرم برای سرکارگری و دستور کار، خودش تنها اقدام می نمود. آن روز

ظلمات الله قرخان مفتحری

مهمان داشت. من گفتم: پدر من می‌روم برای سرکارگری. قبول کرد. در قلعه نو کهنه، دریچه داشت به طرف لار. پدر نگاه می‌کرد، می‌دید که من سرکارگر خوبی هستم. دقت زیاد می‌نمایم. باد می‌آمد. ظهر جهت صرف ناهار آمدم در قلعه نزد پدر. فوراً به من گفت: دیگر مدرسه نرو. امروز تو بچهٔ مالک هستی. در این جا بمان. من خیلی خوشوقت شدم، زیرا علاقه به درس خواندن نداشتم.

دستگیری زادان خان

در نظر ندارم، ولی ایام عید نوروز بود، یک قاصد از لار آمد نامه در دست پدر داد. همان طور که قرائت می‌کرد ناراحت می‌شد. بعداً معلوم شد که نامه بنا به دستور سرهنگ رزمجو بوده که حکم دستگیری زادان خان از شیراز آمده تا دستگیرشود. سرهنگ محرمانه به یکی از دوستان پدرم می‌گوید که اطلاع محرمانه به زادان خان بدهید که لار نیاید که دستگیر خواهد شد. پدرم پس از خواندن نامه به سید رسول گفت من مدت دو سال گرفتاری زیاد از خیلی‌ها دیدم، در موقع فرار. حال که زندگانی خانواده‌ام و ملک خودم درست است، دیگر فراری شدن صلاح نیست. بهتر است که بروم خودم [را] معرفی نمایم. همان کار [را] کرد. آمد لار خود [را] معرفی فوری کرد. او را دستگیر و روانه شیراز نمودند. اطلاع به ما رسید. ما کار را تعطیل کرده و آمدیم گراش و من به کار پدر [که] همان کشاورزی باشد، مشغول شدم تا پس از برداشت محصول گندم و جو که پدرم در دستویه لاری زراعت دیمی نموده بود. در همان سال زراعتی، محصول خوبی شده بود و پدرم قبلاً پیش فروش کرده بود. گندم از قرار باری ۲۵ من، پانزده ریال؛ جو ۲۵ [من] ده ریال. در حدود ۱۵ برای من فروخته بود، ولی پول نگرفته بود. خریدار آقای غلامرضا جاهد بازرگان لار بود. من گندم و جو



[را] تحویل دادم ، پول آن [را] دریافت نمودم. بانکی که نبود، در صندوق که یخدان قدیمی بود، بدون حساب ریختم. پول زیادی در نظر من بود.

جوانی و عشق به زراعت

در آن زمان اطرافیان من که پسر دایی‌ها و پسرعموها باشند، دارای پدر بودند. من امروز پدر بالای سر نداشتم و پول دار بودم. آنها اطراف من را گرفته، به من گفتند: چرا دلخور هستی؟! بیا همراه ما به صحرا و باغ، دلخوش باش. ما هر شب به باغ می‌رویم. سهم هزینه باغ دُنگی است هر نفر پنج ریال است شما هم پنج ریال خود [را] بدهید. بنا شد برویم باغ. من گفتم پنج ریال زیاد است. به هر نحو ما [را] راضی کردند که دو ریال سهم خودم بدهم. راضی شدم و شب رفتم باغ. وقتی وارد باغ حسینعلی خانی شدم، دیدم مجلس گرمی است. استاد غلام تارزن و حسین آوازخوان چند نفر دیگر؛ دیدم آقای سلمان خان، آقای سهراب خان و پسر دایی‌ها هر یک، به خوردن مشغول. من از دیدن آنها ناراحت شدم و گوشه [ای] از مجلس نشسته به چای خوردن مشغول شدم. استاد غلام مشغول ساززدن شد و خانم‌ها به پایکوبی مشغول شدند. یکی از خانم‌ها به طرف من آمد که اذیت من کند. ایشان [را] مشت زده از خود دور نمودم و بسیار ناراحت از آمدن خودم بودم تا صبح شد. دیگر سر وقت پسردایی‌ها نرفتم، ولی دلتنگ بودم. روز سوم مجدداً پسردایی‌ها آمدند گفتند بیا برویم باغ، سهم خود نده مهمان ما باش. رفتم. این دفعه ناراحت از دیدن مجلس نبودم و استکانی خوردم. بعد از چند ساعتی یکی از خانم‌ها آمد دست گذاشت روی پایم که من پایم به لرزه در آمد و زبانم بند شد و از آن دور شدم. چه بگویم از بی‌سرپرستی که آخر مرا به کام خود کشیده، مطابق پسردایی‌ها شدم و از آنها هم رد کردم. هر چه پول گندم بود، صرف شد تا خبر از راه به در رفتن من

ظلمات الله قرخان مقتمری

از لار به وسیله کربلایی حاجی مظفری. که یکی از دوستان پدرم بود. به پدرم داده شد. پدرم از تهران نامه نوشت به خانواده خود که از این تاریخ الله قلی حق رفتن به کهنه ندارد و پسر من نیست. زن پدر دستور پدرم [را] اجرا کرد. آقای [را] که یکی از نوکرهای سابق پدرم بود، روانه کهنه می نماید از گراش. من نجات کمالی [را] در میدان لار دیدم که سوار به اسب مادیان سفید است، قصد رفتن کهنه دارد. از ایشان سؤال نمودم. جواب داد: می روم جهت سرپرستی کهنه. به ایشان گفتم از اسب پیاده شو تا با شما صحبت نمایم. از اسب پیاده شد. به ایشان گفتم: اگر قدمی رو به سمت کهنه بگذارید، کشته خواهی شد. ایشان ترسید. برگشت به گراش. کم کم به خود آمدم برای رضایت پدر قصد بیرون آوردن قنوات قلی آباد در کهنه شدم و از کار بد خود کاسته تا خبر به پدرم برسد. مدت شش ماه در کار قنوات مشغول کار بودم. آب فراوانی به دست آمد، ولی شور بود و قابل استفاده نبود. زحمت و هزینه آن روز از بین رفت.

ماجرای دولخانی‌ها

در همان وقت که در کار قنوات بودم، جهت بازدید چاه شخصی به نام محمد قلی آمد بالای سرچاه که چند نفر تفنگچی دزد با او بودند. از چاه خارج شدم دیدم چهار نفر سلاح به دست به من سلام کردند و اظهار داشتند که سردار دولخانی و آقای راداریگ دولخانی در این نخیلات چامویه [اند] و می گویند تشریف بیاورید. من هم قبول نمودم. لباسهایم [را] عوض کرده، سوار به اسب رفتم در چامویه، دیدم آقای سردار و آقای راداریگ مرا در آغوش گرفته و بوسیدند و کباب خوبی داشتند [که] میل نمودم. من از قیافه آنها و اسلحه و لباس آنها بسیار خوشم آمد و آنها سرگذشت خودشان [را] از اول تا آخر اظهار داشتند که ما بعد از [این که] پدرتان را



گرفتند، فراری شده‌ایم و حالیه که در اینجا آمده‌ایم، دو شب قبل مأمورین به عقوبت حمله به سرگرد مظفری، غافل‌گیر به ما حمله نموده‌اند، تمام لوازم ما به دست مأمورین افتاده، خودمان فراری شده‌ایم و هیچ چیز نداریم؛ نه لباس و نه کفش و خواربار. از من تقاضای کمک نمودند. من در آن وقت در حدود هجده سال داشتم یا کمتر از آن. من چون از رفتار آنها و احترامی که نسبت به من انجام دادند خوشم آمد، قول دادم شما در همین دور و بر باشید. بروم لار می‌توانم برای شما بیاورم (البته این روش، خدای نخواستہ ضد قوانین نبود به نظر من از روی غیرت جوانمردی بود نه از روی ضد دولت).

آمدم لار. سوار قاطر شدم. از تاریخ روز بعد آمدم در بازار یازده نخل موسوم به فتحعلی‌خانی که از میراث مادرم به من رسیده بود فروختم به هشتاد تومان، چند قبا و چند ملکی (گیوه) و توتون و سیگار، پارچه زنانه و خواربار و مقداری فشنگ از انباردار گروهان امنیه خرید نمودم و بار قاطر کردم. و ساعت دو بعدازظهر از لار به سمت کهنه حرکت کردم. غروب رسیدم به پاسگاه امنیه بست فاریاب، دیدم که عده‌ای مأمورین جهت تعقیب سردار و رادار بگ دولخانی به سرکردگی سروان فاضل، در اینجا سر راه است. با سروان فاضل کمی آشنا بودیم، ما را نگاه داشت قاطر ما را افسار آن گرفتند و من شخصاً بار قاطر [را] پیاده کردم روی سکوی جلوی پاسگاه من خورجین [را] که خواربار سارقین و فشنگ در آن بود روی سکو گذاشته با سروان فاضل مشغول ورق بازی شدیم تا موقع خواب رسید.

سروان فاضل خورجین خواربار سارقین [را] زیر سر خود گذاشت و خوابید. اگر بدانید احوال من چه می‌گذرد؟! خدا داند، تا موقع اذان صبح چه گذشت؟ اذان صبح نزدیک شده بود که من از خواب آرام آرام برخاستم.

خطرات الله قرخان هفتمیری

سروان فاضل در خواب، مأمورین در خواب، ولی نگهبان بیدار بود که من خورجین [را] آرام آرام از زیر سر سروان فاضل بیرون کشیدم و بار قاطر نموده، چند قدمی دورتر سوار شدم و راه کهنه پیش گرفتم. تا رسیدم به نزدیکی کهنه، محلی که معین شده بود، فردی از آنها را ملاقات و خواربار [را] تحویل سارقین دادم. از آن وقت من با سردار و راداریگ آشنایی کامل داشتم و مأمورین تعقیب، شبانه روز در کهنه و اطراف کوههای کهنه بودند. چندی نگذشت که یک قافله گندم در برکه انجیر به سرقت رفت و یک قافله جهرمی به حوالی بریزه به سرقت رفت. معلوم شد که کار سردار و راداریگ است.

کالاهای سرقتی

پس از چند روزی که گذشت، من رفتم به کهنه، نزدیکی آب باد. سارقین جلو ما آمدند، سلام کردند و از کارهای سرقتی خودشان گفتند. به من گفتند اگر گندم و ملکی خواستیم، در چاههای مخروبه است، هر چه می خواهید بردارید. من اول راضی به این مال حرام نبودم تا آن که یکی از نوکرهای در خانه، به نام غلامحسین عبدالله از گراش آمد کهنه و تقاضای پولی از من کرد که می خواهم پسر ختنه سوری نمایم، پول می خواهم. من جواب دادم، پول ندارم مقداری ملکی دزدی در چاه است. دو صندوق بردار برای خودت به مصرف فروش رسانیده، خرج نمایم. این شخص دو صندوق ملکی از چاه برداشته و روانه گراش می شود. من هم در کهنه هستم به کار کشاورزی و دیگر خبری از غلامحسین و فروش ملکی به وسیله ایشان ندارم. پانزده روزی گذشت که نامه اداری از طرف هنگ امنیه لار برای این جانب به وسیله پاسگاه چهاربرکه رسید. نامه را باز نمودم، نوشته بود: «وجود شما برای شرکت در کمیسیون مالکین در هنگ الزامی است. فوری برای فردا صبح در لار باشید.» من هم دستور دادم که



اسب زین نمایند و به اتفاق دو نوکر خود روانه لار شدم. چون دیر شده بود مستقیماً رفتم منزل. فوری لباس عوض نموده، رفتم هنگ امنیه، خود [را] معرفی نمودم. دو الی سه ساعتی در دفتر انتظار فرمانده هنگ نشستیم. کسی اعتنایی به من نمی‌کرد. با گذشته‌ها که می‌رفتم فرق داشت. ساعت یازده شد که از دفتر بازپرس ما را احضار کردند. بازپرس سروان شهسواری بود از ما بازجویی خواست: اسم پدر، شهرت، شغل و... تمام اینها [را] جواب دادیم، تا رسید [به این] که شما دو صندوق ملکی به غلامحسین نوکر خود داده‌اید که بیاورد گراش. جواب دادم که من بازرگان ملکی نیستم و در کهنه ملکی دوزی وجود ندارد. من اطلاعی از ملکی ندارم، ولی غلامحسین عبدالله نوکر زادان خان بوده است، هر چه او اصرار کرد من اقرار بی‌اطلاعی کردم. فوری غلامحسین عبدالله [را] احضار کرد، روبه‌روی من تمام جریانات را سریعاً گفت. من از این گفته، اظهاربی‌اطلاعی کردم و گفتم: شما نوکر زادان خان هستید، اگر ملکی سردار دولخانی آورده در کهنه، اطلاع ندارم. به هر حال ما [را] روانه زندان هنگ کردند. انفرادی سه روز بودم. روزانه بازجویی می‌شدم ولی از من اقرار می‌خواستند بگیرند. بعد از بیست روز زندانی، غلامحسین عبدالله [را] به وسیله مأمورین فرستادند زندان شیراز و من به وسیله ضامن. هیچ کس ضامن من نمی‌شد، ولی عموم [یم] مرحوم وردان خان ضامن شد. از زندان آمدم بیرون.

زندان شیراز

دو ماهی در لار بودم که هنگ ژاندارمری لار من را احضار کرد. تحت‌الحفظ به وسیله مأمورین روانه شیراز گردیدم. مستقیماً مرا به گروهان جهرم تحویل [و] فوری زندان نمودند. عصر همان روز به وسیله گروهان جهرم که دو نفر مأمور بودند، دست‌بند زده به سروستان تحویل دادند.

خطرات الله قرخان مقتدری

یکی از این مأمورها که همراه من بود، سرجوخه بود، از آن سرجوخه‌های قدیم. گفت: برادرم باشد، من دست بند خواهم زد. من هم گفتم بزن! شب رسیدیم به قهوه‌خانه خفر توقف نمودیم. من دستور دادم که دو مرغ برای شام بیاورند فوری شام خوردیم. دست بند از دست من باز کرد که تا شیراز آزادانه رفتم. پس از دوروز توقف در شیراز به وسیله سرجوخه مأمور خودمان معرفی به دژبان شدم. پشت دیوار قصر کریم خان یک اتاق دو نفره به من دادند. و در زندان، شیخ صفی و پسران آن و شیخ ناصر گاوبندی و عده [ای] از اهالی بیخه حبس بودند. محل خوبی بود. دو روز بعد ما را احضار کرد [ند] اتاق آقای بازپرس. سروان حقیقی بازپرس بود. بازجویی زیادی در ملکی از ما کرد، ولی حسابی به دست نیاورد. با غلامحسین عبدالله روبرو کرد باز هر چه او می‌گفت من انکار می‌کردم. به هر حال بالاخره سه ماهی در زندان بودم که تبرئه شدم. غلامحسین محکوم به یک سال زندان شد. یک سال تمام نشده بود که در زندان کریم خانی مرد. من به وسیله ضامن آقای کمالی بازرگان اوزی که در شیراز بود مرخص [شدم] و حق آمدن لار [را] فعلاً نداشتم.

دستگیری گندم فروش‌ها

یک ماه گذشت. دل‌تنگ بودم. عصر پیاده [در] خیابان‌ها راه می‌رفتم تا رسیدم به دروازه اصفهان در شیراز که محل ورود مسافرین لار بود. یک روز دیدم که پنج نفر از دهقانان مزرعه کهنه خودم، سوار ماشین باری با مأمورین امنیه از لار می‌آمدند. تا چشمم به آنها افتاد، فهمیدم که اینها اشخاصی هستند که به وسیله آنها گندم حمل گراش و لار کرده‌ام. گندم مال حاج حسین تفضلی بود که سردار و رادار بگ یک دولخانی در سه فرسنگی کهنه، قافله زده بودند و در چاههای کهنه مخفی نموده بودند و به من گفته



بودند که هر وقت گندم بخواهید در فلان چاه است. من چون موقع کشت گندم بود، مقدار دویست من گندم جهت لار فرستادم و دویست من حمل گرایش کرده بودم به وسیله علی اکرم دنگر که جلودار بود و قربانعلی و رضا و نوروز و غلام محمود که از چاه خارج کرده بودند. فهمیدم اینها اقرار کرده‌اند که دستگیر [شده] و به شیراز فرستاده شده‌اند. فوری خودم [را] مخفی کردم. از خیابان آدمم منزلی که کرایه کرده بودم. به آقای ملا اسد سلمانی پیشوری که ایشان کدخدای پیشور بود و تحت نظر در شیراز از طرف دولت بود، گفتم: آقای ملا اسد کاغذ در دست بگیر از من بازجویی کن که من فردا باید بروم زندان. قضایای گندم دزدی را با ایشان در میان گذاشتم. ایشان گفتند اگر این طور است که فردا می‌روی زندان، همین امشب برو لار و خود را به سردار رادار بگ دولخانی برسان. فراری باش. جواب دادم: [همین] فردا صبح؟! اگر زندانی یک سال دو سال است، بهتر از فراری است. اگر زیاد باشد از زندان فرار می‌نمایم. همان شب، تمام در فکر بودم. صبح شد. یک لباس و رختخواب پیچیده، آماده کردم. به آقای ملا اسد سلمانی گفتم: من رفتم، شما این پوشن بدهید به حمّال تا بیاورد دژبان. خدا حافظی کردم و رفتم دژبان. به رسم دیدنی از استوار یحیی که معاون دژبان بود و سرهنگ (گیلان شاه) رئیس دژبان رفتم سلام کردم. ایشان (استوار یحیی) به خنده جواب سلام من [را] دادند. فرمود: بسیار سر وقت رسیدی. من الساعه از آقای کمالی که ضامن تو است شما [را] احضار کرده بودم. جواب دادم مگر چه خبر است؟ جواب داد: شما زندانی هستید. من هم خنده کردم گفتم: اتاق من خالی است؟ فرمود: بیا. فوری رفتم در اتاق قدیمی خودم. از آن طرف، اثاثیه را هم آقای ملا اسد فرستاده بود. دیگر [با] مأمورین دژبان آشنا بودم. ترسی نداشتم. شب گذشت. صبح شد. محوطه دژبان سمت غرب، اتاق زندانی‌ها بود و سمت شرق اتاق بازپرس و دادگاه به فاصله بیست متر فاصله

ظلمات الله قرخان مقتمری

داشت. ساعت هشت صبح بود که پنج نفر از دهقانان کهنه را که همدست من بودند، به وسیله مأمورین از زندان کریم‌خانی برای بازپرسی آوردند. بازپرس سروان سلیمان حقیقی بود از آن بازپرس‌ها [ی] درجه یک. معاونی داشت به نام آقای ستوده. من از پشت اتاق خودم نگاه می‌کردم و گوش می‌دادم ولی دستگیرم به طور صحیح نمی‌شد تا نوبت به نوروز رسید که پدر احمد عبدل کهنه‌ای باشد. ایشان گوش کر بود و بلند حرف می‌زد. فهمیدم که هر چه بوده تمام گفته‌اند. ساعت یازده صبح من را احضار کردند. در اتاق بازپرس، سروان حقیقی رو به من کرد و گفت: آقای الله‌قلی معفوی! یک بار جسته ملخه دو بار جسته ملخه، این مرتبه چه می‌گویید هان؟! پیرمرد غلامحسین محکوم شد و در زندان مرد. این مرتبه چه خواهید کرد. جواب دادم: جناب بازپرس محترم، آدمی که گناه نکرده، هیچ وقت دچار نخواهد شد. بالاخره بازجویی من شروع شد. پس از مقدمات بازجویی از من سؤال شد که شما گندم برای گراش و لار بار کرده‌اید به وسیله علی اکبر، غلام محمود، قربانعلی، نوروز و رضا؟ جواب دادم بله. به وسیله این اشخاص، گندم دویست من برای گراش و دویست من برای لار بار کرده‌ام. روحیه بازپرس روشن شد. گفت: آقای الله‌قلی، این مرتبه راست می‌گویید؟ جواب دادم: جناب بازپرس من هیچوقت دروغ نگفته‌ام. فرمودند: به چه وسیله بار کردید؟ جواب دادم به وسیله شترهای علی کرم دنگری و چهار نفر دهقان کهنه. فرمودند: چه موقع بار کردید؟ جواب دادم: روز بارگیری شد و شب حرکت نمودند. بازپرس خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. فرمودند: از کجا بار کردید؟ جواب دادم: از انبار زیرپله قلعه که محل ریختن گندم است. تا این حرف از زبان من درآمد، شروع کرد به فریاد کشیدن. «پسر! درست حرف بزن! شما از کجا بار نمودید؟ جواب دادم: آقای بازپرس، هر ملک انبار دارد، مگر از کجا باید بار کرده باشم؟! آقای بازپرس به طور عصبانی فرمودند



که شما از چاه گردان کهنه بار کرده‌اید. جواب دادم: آقای بازپرس، در کهنه قلعه نو است و چند انبار، سفیدکاری است. علت بردن در چاه گندم چه باشد؟!

شما [را] خسته نکنم، مدت سه ساعت آقای بازپرس از من سؤال پرسید. بالاخره مرا آوردند در اتاق زندان. ناهاری خوردم و خوابیدم. باز فردا صبح ساعت هشت ما را آوردند اتاق بازپرس، و پنج نفر از متهمین درب اتاق بازپرس با مأمورین مربوطه نشسته بودند. ابتدا به من سلام کردند و به زبان لاری به آنها گفتم که به شما یاد داده است که این اتهام به من بزنید؟ رفتم اتاق بازپرس، ولی روحیه بازپرس خشن بود. باز چند حرفی از من سؤال کرد. من همان حرفی که قبلاً زده بودم، تکرار نمودم. بازپرس یک به یک همدستان را مواجهه حضوری نمود، روی به روی خودم. اول علی اکرم گفت: آقای خان، مگر شما نیامدید منزل و گفتید اگر این گندم بار نکنید به سردار دولخانی می‌گوییم شما را از بین ببرد و خودت که آمدی سر چاه گردان خودت کمک کشیدن جوال گندم با بچه [ها] می‌کردید و یک مرتبه خودت رفتی در چاه؟ هرچه این پنج نفر یک زبان گفتند، من اصلاً گوش شنوا نداشتم. گفتم: من گندمی از چاه بار نکرده‌ام، شاید شما به وسیله گندمی که از انبار بار کرده‌ام، گندم از چاه خارج کرده باشید. گندم، گندم در انبار است. پنج نفر یک جا روبه‌روی من، از آنها گفتن از چاه؛ از من گفتن در انبار قلعه. پنج نفر متهمین یکی گفته بود: خود خان، در چاه رفته ما می‌کشیدیم. دیگری گفته، خان در چاه نرفته بالا کمک داده. یکی گفته بود شب مهتاب بود. یکی گفته شب تاریک بود. اختلاف زیاد در پرونده بود. بعد از چهل روز، پرونده ما از بازپرسی رفت دادستانی. رئیس دادستانی سرهنگ سپاهی بود. ایشان پرونده‌ای برایم تشکیل داد به اتهام همدستی و مخفی

ظلمات الله قرخان مقتدری

کردن اشیاء مسروقه. پرونده رفت به محکمه. مدت سه ماه روزانه کارم رفتن به دادگاه بود و ملاحظه پرونده خود، تا شاید از پرونده مدارکی برای تبرئه خود پیدا کنم. مدرک زیادی به دست آورده و روزانه مدارک [را] به وکیل مدافع خود می‌دادم و خودم آخرین دفاع را تنظیم می‌کردم. طوری شده بودم که مثل وکیل رسمی از قوانین دادگاه اطلاع کامل داشتم که در پرونده هیچ کس نمی‌تواند یک روز من را زندان نماید. خاطرمد آسوده بود از این که من پسرزادان خان بودم. پدرم در همین موقع که من زندان شدم از بین رفت. در شیراز فرمانده لشکر فارس، تیمسار حمیدی بود. ایشان به طمع ثروت مرحوم زادان خان، پول کافی می‌خواست. اولاً که من بچه بی‌کس بودم؛ نه پدر داشتم، نه دوست و نه اقوام که اقلاً برای دیدن من بیاید. پارتی هم نداشتم که مأمورین را ببیند و سرمایه هم نداشتم. از من بیچاره‌تر و بی‌کس‌تر کسی نبود، ولی خدا با من بود. با اینکه هفده - هجده سال داشتم، ولی از یک مرد قوی و پرجرئت بهتر بودم. هیچ وقت خودم را فقیر و ذلیل در نظر اشخاص معرفی نمی‌کردم و بسیار قوی بودم. به دست خالی، معاش و خرج من از فروش خانه خودم در گراش و زمین خورده‌ای بود که از ارث پدر داشتم، ولی در نظر مردم و اولیای وقت، خودم را پیرسرمایه معرفی کرده بودم. به هر حال ناگفته نماند که از لار، فرمانده امنیه سروان اردلان گزارش داده به تیمسار حمیدی (فرمانده کل) که تا زمانی که پسرزادان خان، در لار باشد، گرفتن سردار رادار دولخانی غیرممکن است. مهمات از فشنگ و تفنگ پدرش به سارقین می‌دهد. پرونده را به دادگاه فرستاد به محکمه. ما هم شبانه روز دعا می‌کردیم که وقت دادگاه ما برسد. متأسفانه هر چه این ماه آن ماه کردیم، محکمه تشکیل نشد (افسران دادگاه، من را زندان تیمساری نام می‌بردند). بعد از نه ماه محکمه ما تشکیل شد که بسیار خوشوقت شدم. در آن موقع فرمانده محکمه سرهنگ غریب بود. شخص



درویشی بود. ما را احضار کردند، از زندان به محکمه. در آن موقع سه نفر از متهمین به نام نوروز، قربانعلی و رضا نیز بودند. درب اتاق محکمه بسته شد. قضات به مشورت مشغول شدند. آقایان قضات به رئیس محکمه، سرهنگ غریب می‌گویند که دستور تیمسار فرمانده لشکر می‌باشد که به مجازات محکوم شود الله قلی معفوی. رئیس محکمه اظهار می‌دارد که من هیچ وقت حاضر نیستم که یک بچه بدون گناه و بدون مدرک را زندانی نمایم. پرونده نواقص دارد. آقایان قضات از اتاق خارج شدند و ما آمدیم به اتاق زندان. من نامه به تهران به دادگاه قضایی نوشته بودم و محرمانه از دژبان رد کرده بودم. از دژبان مرا بردند کریم‌خانی، زندان. البته یک اتاق در دالان داشت و آقای حسین خان شکوهی، در آن اتاق زندانی بود. با هم بودیم غذا و خوراک هر چه می‌خواستیم خرید می‌کردیم. خوش بودیم. یک روز گفتند که رئیس محکمه سرهنگ کرمی، برای بازدید زندان می‌آید. من بسیار خوشوقت شدم؛ زیرا سرهنگ کرمی فرمانده پادگان لار بود و با مرحوم پدرم آشنا بود و خودم هم همراه پدر می‌رفتم منزل ایشان. صد در صد خاطر جمع بود که محکمه من تشکیل و مرخص می‌شوم. جناب سرهنگ تشریف آورد در زندان. من خودم [را] به ایشان معرفی و التماس کردم که محکمه من [را] تشکیل دهد. ایشان قول دادند.

تشکیل محکمه

چند روزی گذشت محکمه ما تشکیل شد. من و دو نفر دیگر باقی مانده به وسیله مأمور از زندان کریم‌خانی رفتیم دادگاه. دیدم رئیس محکمه و آقایان قضات که تمام افسر بودند، هر یک روی صندلی خود نشسته‌اند. وکیل مدافع ما چند کلمه قرائت کردند به آخرین دفاع من که رسید، گفتند لازم نیست، زیرا قبلاً دستور تیمسار فرمانده لشکر را اجرا کرده

خطرات الله قرخان مقتدری

بودند. شور و مشورتی لازم نداشته‌اند. یک قاضی بلند شد. تمام قضات سرپا ایستادند. به نام شاهنشاه قرائت شد: الله قلی معفوی، محکوم به سه سال زندان، حداکثر ۱۲۰ تومان غرامت، و غلام محمود و علی اکرم هم یک سال محکوم می‌باشند. به خدا قسم تا اسم سه سال محکومیت از دهان قاضی در آمد، من دیوانه‌وار بنا به فحاشی نموده و اظهار داشتم که من زندگانیم [را] می‌فروشم تا حکم بی‌گناهی خودم را بگیرم. شما از ترس تیمسار فرمانده لشکر بی‌جهت، مرا محکوم کرده‌اید. یکی از قاضی‌ها در جواب من گفت: اگر اسم شما که پسر زادن خان هستی، در تهران برده شود، اعدام می‌شوید. جواب دادم که اگر مثل شما بی‌وجدان هستند، من حاضر اعدام شوم. فوری زیر همان حکم تقاضای تجدیدنظر کردم و با حالت عصبانیت از اتاق محکمه خارج شدم. آدمم در کریم‌خانی، نزد رفیق خود آقای حسین خان شکوهی که منتظر مرخص [شدن] من بود. قضایا تمام گفتم و لباس و کفش که خرید نموده بودم، جهت مرخصی در چمدان گذاشتم. بسیار دلتنگ بودم، زیرا آقای حسین خان شکوهی که هم زندانی در یک اتاق بودیم، وسایل جشنی مهیا کرده بود. متأسفانه برعکس شد. فوری قلم و کاغذ برداشتم مشغول نامه‌نویسی شدم به مقامات تهران. یک نامه به دفتر شاهنشاهی رضاشاه، یک نامه به دادگاه تجدیدنظر تهران و یک نامه به دادگاه قضایی تهران که تمام مدارک پرونده از اظهار نظر بازپرس و دفاعیه وکیل مدافع و آخرین دفاعیه خودم [را] به طور کامل در سه نامه دو قبضه سفارشی نمودم. روی پاکت به نام دیگری فرستاده شد و به آدرس دیگری، ولی در خود نامه اسم خودم و آدرس زندان کریم‌خانی و از بی‌عدالتی دادگاه نظامی شیراز شکایت نمودم. خیلی مفصل نامه را به وسیله گروهبان نگهبان زندان فرستادم به پستخانه و رسید جهت من آورد. البته مبلغ بیست و دو تومان، به گروهبان نگهبان دادم و تاریخ یک روز بعد



زده بودم، در نامه که نامه من رفت تهران. سه روز بعد از تشکیل دادگاه و محکوم نمودن من به زندان، از اتاق نگهبان زندان صدا زدند که الله قلی و علی کرم و غلام محمود اثابیه‌اشان برداشته آماده باشند، جهت زندان اصلی که همان قصر کریم‌خان باشد. من تعجب نمودم که من تقاضای دادگاه تجدید نظر نمودم و تا محکومیت من در دادگاه تجدید نظر ثابت نشود، حق ندارند من را به زندان دائم ببرند. ما را آوردند به دژبانی. معاون دژبان استوار یحیی بود. آشنایی کامل داشتم. به ایشان گفتم که من تقاضای تجدید نظر کردم تا تکلیف من روشن شود. من نباید بروم زندان دائم. جواب داد: تو زندان تیمساری هستی نه من. در جواب گفتم: که من کار خودم کرده‌ام، نامه به تهران نوشته‌ام و شکایت دادگاه کردم. ایشان جواب داد: دیگر این حرف به کسی نگو که پدر ما سوخته می‌شود. به هر حال، ما [را] آوردند زندان قصر کریم‌خان. هیچ‌ده روز طول کشید که مرا صدا زدند: من رفتم. دست بند به دست، آوردند دژبانی پهلوی رئیس دژبان، سرهنگ گیلان شاه. سلام کردم به من فرمود: پسر! هر چه از تو سؤال می‌کنم، راست بگو. من جواب دادم: به چشم. فرمودند: شما نامه به دفتر شاهنشاهی و دادگاه تجدید نظر تهران و دادگاه قضایی تهران نوشته‌اید؟ عرض کردم بله، جناب سرهنگ. خود جناب سرهنگ واقف هستند که من بی‌گناه هستم و بی‌خود به سفارش تیمسار من [را] محکوم به سه سال زندانی نموده‌اند. می‌خواهید من راحت بخوابم؟! البته که شکایت نموده‌ام. چون فهمید حق به جانب من است دیگر صحبتی نکرد. برگشت به زندان. پس از هجده روز از تهران اعتراض شده بود به دادگاه عمومی نظامی و دادگاه تجدید نظر فارس. یک لایحه نوشته بود که اگر ۵۰۰۰۰۰ ریال خرج کرده بودم و یا پارتی وزیر داشتم در تهران، این قدر از من دفاع نمی‌کرد. خیلی عالی در چند صفحه کاغذ. هر چه بگویم از این دفاعیه کم گفته‌ام. تمام افسرها و

خطرات الله قرخان هفتمیری

قضات دادگاه و البته قضات دادگاه تجدید نظر تعجب کردند. از اتاق زندان صدا زدند الله قلی بیاید! من رفتم. باز مرا دست‌بند زدند و بردند در دادگاه تجدید نظر. رئیس دادگاه تجدید نظر سرهنگ کلک نصیری بود. سلام کردم. ایشان روی خوش نشان داد و فرمود: الله قلی! من آمده‌ام در لار و سابقه شما [را] کامل دارم. این کار کار خود شماست، ولی هیچ دلیل در پرونده، جهت محکوم کردن شما نداریم، خصوصاً آنکه از تهران دفاعیه برای شما آمده که ما باید اجرا کنیم. شما در تهران کی را دارید؟ عرض کردم خدا [را] دارم. من کسی ندارم. خنده کرد و گفت:.. غیرممکن است. به هر حال، من یک خواهش از پسر زادن خان دارم. خودت اطلاع کامل داری که تو زندانی تیمسار حمیدی فرمانده لشکر هستی، ما زیر دست او هستیم. برای آنکه از ما تیمسار حمیدی دل‌تنگ نشود، شما را محکوم می‌نماییم به یک سال که آن هم تمام شده و شما راضی باش. بدون آنکه وکیل بگوید سه سال به یک سال [تخفیف داده شد]. فردا مرخص می‌شوید. من که فردا مرخص می‌شدم قبول کردم. فوری بدون تشکیل محکمه امضا از من گرفتند با این کار که فردا مرخص بشوم. تیمسار حمیدی آن وقت رفته بود لار جهت سرکشی. در شیراز نبود که دادگاه تجدید نظر اقدام کرد. تیمسار حمیدی از لار برگشت که نامه تهران و اعتراض نسبت به حکم دادگاه به حضورشان می‌رسد، ایشان عصبانی می‌شود. می‌گوید هر طور است ایشان باید در زندان باشد. نامه از دادگاه تجدید نظر جهت من آمد که از این تاریخ شما مرخص هستید، ولی باید ۱۲۰ تومان غرامت پرداخت کنید. از آن طرف من را احضار نمود سرهنگ گیلان شاه، رئیس دژبان [و گفت] که شما پول پرداخت کن تا آمدن تیمسار از لار که با نظر ایشان باشد. من قبول کردم و گفتم: مبلغ ۱۲۰ تومان نقداً موجود در جیبم می‌باشد. هر ثانیه مرا مرخص کنید، پرداخت می‌نمایم و اگر روی اصل دیگری من زندان هستم، بفرمایید



که دفاع نمایم. نامه رسید به رئیس دژیان. ما را احضار کرد که شما قول دادید که مبلغ غرامت [را] پرداخت نکنید، که روی این اصل در زندان باشید، تا به نظر تیمسار حمیدی برسد. جواب دادم: از شما دم بریده‌ها اطمینان نمی‌شود. ما را روانه زندان کردند.

تیمسار از بوشهر آمد. دستور داد در زندان باشم. نه ماه اضافه بدون جهت من در زندان بودم. در زندان کریم‌خانی یک اتاق در طبقه دوم، مجزا از رئیس زندان شهربانی اجاره کرده بودیم. اتاق فرش و تخت‌خواب داشت و یک گماشته به نام احمدعلی علی‌آبادی به عنوان پیش خدمت در اختیار داشتیم. غذا خودمان درست می‌کردیم. مطابق یک اتاق مهمانخانه تمام وسیله معین بود. افسران نگهبان تشریف می‌آوردند. به هر جهت خوش بودم. برای رفع دل‌تنگی ماشین گل‌دوزی خرید نموده بودم و مشغول گل‌دوزی بودم. خیلی عالی بود. در زندان در حدود یک هزار نفر بودند که خوانین و بازرگانان هر یک اتاق علی‌حده داشتند، ولی بقیه اتاق هفتاد نفری شصت نفری بودند. شبها هر یک به بازدید همدیگر می‌رفتیم. به هر حال خوب بود. در این مدت زندانی به سراغ من نیامد. خودم بودم و خودم ولی پول از فروش ارثی مرحوم مرتضی قلی‌خان برای من می‌فرستادند و گاه وقتی نامه از همشیره‌ها می‌رسید. روزی در فکر بودم که تکلیف چیست؟ نامه نوشتم به دفتر رضاشاه پهلوی و سرگذشت خود بیان داشتم و فرستادم، البته به طور محرمانه از دفتر زندان. بعد از ۲۵ روز از ستاد لشکر مرا احضار کردند. به وسیله مأمور مرا بردند ستاد لشکر. در آنجا تیمسار علوی مقدم. در آن موقع سرهنگ بود. معاون ستاد لشکر دست زد پشت کمر من [و گفت] بچه شما را مرخص می‌نمایم، دلخور نشو. مرا به وسیله ضامن از زندان مرخص کرد به شرطی که، در شیراز باشم. در آن موقع تیمسار حیدری در

ظلمات الله قرخان مقتدری

لار بود. تیمسار حمیدی از لار آمد نامه‌ای که از تهران برای فرمانده لشکر آمده بود، به تیمسار حمیدی ارائه داد و فرمود: فوری ایشان سرباز شود در شیراز؛ حق به لار رفتن ندارد. فوری من به وسیله ضامن احضار شدم و مستقیماً مرا بردند سربازگیری، معرفی نمودند. پس از چند ساعت نامه نوشتند به رئیس حوزه سربازگیری و به وسیله سرباز مسلح مرا بردند هنگ پیاده؛ هنگ ۳۴. هر چه فریاد زدم که من سه خواهر بی پدر و مادر دارم و کفیل آنها هستم، به خرج آنها نرفت. من را بردند تحویل نگهبان هنگ ۳۴ دادند و در یک اتاق زندانی کردند. بقیه مشمولین خود را معرفی کرده، لباس برداشته و از هنگ خارج شدند، ولی من بیچاره سرباز زندانی بودم. تا عصر فرمانده گردان اول هنگ ۳۴ به نام سروان اعتصامی که اصفهانی بود، آمد و در هنگ نامه من را به رئیس نگهبان‌ها سروان اعتصامی تقدیم نمود. ایشان نامه را باز و من را احضار کرد. من هم سلام عرض کردم. فرمودند: تو چه کار کرده‌ای که باید مدت دو سال سربازی هر روز تحت نظر باشی؟! هر چه به سرم آمده بود، خدمتشان عرض کردم. فرمودند: مجرمان را سربازی نگاه داشتن دشوار است. عرض کردم جناب سروان اگر به طور مهربانی با من رفتار کنید، من یک سرباز خوبی برای شما خواهم بود و اگر مطابق سربازهای دیگر باشم، از شیراز تا لار کرایه یک ماشین هفتاد تومان درست است، فوری خودم را به کوههای لار می‌رسانم! جناب سروان اعتصامی فرمودند: پسر زادن خان! قول شرف به من بده که فرار اختیار نکن. من در این مدت دو سال با شما مهربانی و مطابق میل خودت رفتار می‌کنم. قول از ما گرفت: فرمود: شما روزانه عصر تا عصر منزل شخصی خودم در خیابان رودکی عصرانه میل نمایید که من بفهمم شما در شیراز هستید ولی روز که سان لشکر است با لباس خاص باید در گردان باشید که تیمسار شما را ببیند. دیگر وقتها به میل خودت. من قبول کردم، ولی اولین نفر بودم



در میدان مشق و خود جناب سروان که تشریف می‌آوردند، فوری مرا صدا می‌زدند: الله قلی بیبا اینجا. تا آخرین ساعت مشق با هم صحبت می‌کردیم و از ایشان بسیار راضی بودم و تمام افسران گردان برای من احترام قائل بودند و نگاه سربازی به من نمی‌کردند.

ازدواج

منزلی گرفته بودم در دروازه اصفهان. البته در یک خانه سه اتاق در اختیار من بود. دیدم که به تنهایی دشوار است، به فکر گرفتن زن شدم. به وسیله همین صاحب خانه، عیال اختیار کردم. مطابق میل خودم عروسی شد. تمام بازگانان لاری دعوت شده بودند.

حال مدت چهار ماه از خدمت سربازی می‌گذرد. سال ۱۳۱۹ [خورشیدی] است. مردم خیال می‌کردند که سرمایه کافی دارم، ولی خودم می‌فهمیدم چیزی ندارم. آن ایام زن پدر از تهران جهت تقسیم اموال زادن خان آمد و رفت به لار. از لار اثاثیه‌ای که به ارث به این جانب رسیده بود، عبارت بود از: یک قالی پنج متری باریکه مزيجانی لار و دوازده مثقال طلا و یک قالی سه زرعی حاجی آبادی و لوازم حجاری جهرم. مدت یک سال سربازی در شیراز بودم که جنگ آقای ضیغمی در جهرم شروع شد. گردان پیاده هنگ ۳۴ که همان گردان ما باشد به سرکردگی تیمسار شیبانی برای سرکوبی آقای ضیغمی آمد جهرم. از اولین آبادی جهرم که دو فرسنگی شهر [جهرم] بود، عملیات نظامی شروع شد. تا عصر رفتیم داخل شهر جهرم نزدیک خانه آقای ضیغمی و یک نفر سرباز کشته شد. آنها شبانه فرار نمودند و خانه آقای ضیغمی به غارت رفت. مدت یک سال هم در جهرم بودم. خانواده آمد، جهرم و خانه اجاره کردم و اسبی سفید خرید نموده بودم. یک اسب سروان اعتصامی فرمانده گردان داشته

ظلمات الله قرخان مقتمری

و یکی دست من بود. هر جا که فرمانده قصد حرکت داشت با هم بودیم. البته سرباز بودم و مورد احترام تمام افسران گردان و اهالی جهرم که من را می شناختند. منزل آقای هستی جهرمی، منزل آقای پیمان جهرمی و منزل آقای حاج امین شایان جهرمی، برای بازدید، جناب سروان آمد و شد داشت و من هم [با او] بودم. در این مدت دو سال کوچکترین نگرانی از ایشان نداشتم، به جز یک بار که جهت راهپیمایی رفتیم به کوه. سه شبانه روز در کوه بودیم. یک روز اول بسیار خسته شده بود. ظهر رسیدم سر آن سربازها دیدم مشغول آتش کردن و درست کردن نان شدند. من هم برای خودشان و جناب سروان مشغول نان پختن شدم. در موقع خوردن فرمودند که نان بدی است. البته خسته بود. من هم جواب دادم: نه پدرم و نه مادرم نانوا نبودند. ایشان ناراحت [شد] و دستور توقیف من را به سرکار وکیل باشی دادند. تفنگ من را هم گرفت. بعد از برگشت از مسافرت، وکیل باشی آمد نزدیک من که بیا تفنگ [را] بگیر. جناب سروان دستور داده. من جواب دادم از این تفنگ ها زیاد دارم، نمی خواهم. خود جناب سروان آمد تفنگ را برداشتم. آمدیم جهرم دو سال سربازی تمام شد. گردان به قصد شیراز از جهرم حرکت نمود که شب بیاید قطب آباد. البته پیاده بود گردان. جناب سروان به من دستور داد که خودت و احمد که یک سرباز و زیردست من بود لوازم و منزل را جمع کنیم و با ماشین باری برویم شیراز یا فسا. من و احمد هر دو لوازم منزل سروان را جمع آوری کردیم و فرستادیم گاراژ. گاراژ برای گذاشتن در ماشین. رفتیم قطب آباد. موقعی که ما رسیدیم، گردان حرکت نمود. همان شب در منزل خوابیدیم. سر شب خبر آوردند که عده ای سارق در تنگه بین قطب آباد و فسا دیده شداند و تنگه [را] سارقین بسته اند. احمد رفیق سرباز من تا این خبر را شنید گفت: من به کلی نمی آیم، فردا از این راه. من نامزد دارم، بروم کشته شوم؟! تا صبح به همین درد مبتلا بود.



صبح شد. رفتم سر وقت ماشین. شوfer ماشین گفت: راه [را] بسته اند. من جرئت آنکه شما دو نفر سرباز مسلح را ببرم ندارم. شما کشته می شوید. هر کاری کردیم راضی نمی شد تا این که من عصبانی شدم. سوار ماشین شدم، در رکاب ماشین باری سوار شدم. شوfer با حال عصبانی ماشین [را] حرکت داد تا رسیدیم به سربالایی آن طرف قطب آباد. الاغی سقط شده بود. شاه روباهی سرلاش الاغ بود. من همان طور که ماشین در حرکت بود، تیراندازی کردم، زدم در گوش شاه روباه. ماشین آمد بالا پیاده شدیم. شاه روباه [را] برداشته، سوار شدیم. راننده ماشین سوار نشد. گفت: تا خودت [را] به من معرفی نکنی سوار نمی شوم. شما با تفنگ برنو کوتاه شاه روباه زده اید. تو سرباز نیستی، به هر حال من خودم [را] معرفی کردم. تا فهمید که من پسر زادان خان هستم، گفت: حال مانع ندارد، من خیال کردم سرباز هستید. به هر حال با ما خوب شد. اول تنگه گفتیم: ما پیاده می شویم. هر دو پیاده از کوه بالا رفتیم و آن طرف تنگه سوار شدیم، رفتیم فسا. گردان در فسا بود. داستان شاه روباه و قضایای راننده [را] به سروان گفتم. سروان دستور داد بروید شیراز. لوازم را ببرید در منزل من و اسلحه را هم تحویل دادم. سوار ماشین شده آمدیم، شیراز. چون اطلاع داشتیم و نامه روز اول که من معرفی شدم به سروان به فرمانده گردان که پس از خاتمه سربازی، باید الله قلی را تحویل ستاد لشکر بدهید، در گوشم بود. اثاثیه سروان [را] بردیم منزل که در سال ۱۳۲۰ بود. هرج و مرج بود. کسی به کسی نبود. من فوری آمدم لار. دیگر منتظر دفتر پایان خدمت نشدم. بعداً جهت من فرستادند. در ضمن خانواده [را] قبلاً یک ماه قبل از مرخصی فرستادم به گراش.

آغاز فعالیت

آمدم گراش. در آن زمان رئیس فامیل آقای فتح الله خان رهسپار بود

ظلمات الله قرخان مقتدری

که کدخدایی گراش و ارد را داشت و از طرف دولت پنجاه قبضه اسلحه در اختیار ایشان و انتظامات بود. فتح‌الله خان پسر عمه من بود. او و بقیه اقوام برای دیدن من از لارو گراش می‌آمدند. حال یک مزرعه قدیمی از ارث پدر بین دو پسر و پنج دختر باقی بود که آن هم لیاقت سرپرستی زندگی من را نداشت و خرجی من [را] اداره نمی‌کرد، ولی مجبور بودم که اداره نمایم. به آقای رهسپار گفتم که من لیاقت و مدیریت بیشتر از اینها از خود سراغ دارم باید کاری دیگر به دست من بدهید. ایشان در جواب گفته که من گراش، ارد و حسین‌آباد [را] سرپرستی می‌نمایم. از هر کدام که مایل باشید به سمت نمایندگی اداره کنید. در آن موقع آقای محمدعلی خان مقتدری نماینده گراش از طرف آقای رهسپار بود، ولی در اثر نداشتن مدیریت نه خود رهسپار و نه خود محمدعلی خان زندگانی درستی نداشتند و مردم آن قدر از آنها ترس نداشتند. من نمایندگی گراش [را] عهده‌دار شدم. به طور صحیح آنجا را اداره می‌کردم. درآمد من و رهسپار، سه برابر اولیه شد. دیگر اهالی گراش از من بیشتر حساب می‌بردند. دو سال نماینده گراش شدم. سال سوم حسین‌آباد اجاره رهسپار بود. از ایشان به قیمت گران‌تر برداشتم و آقای حسین‌خان اقتداری که داماد ما بود، با خانواده او را فرستادم حسین‌آباد. قرار شد یک دهم از درآمد مال ایشان باشد. دو سال حسین‌آباد را اجاره داشتم. بعداً من به اجاره محمدعلی خان دادم. از حسین‌آباد در آمد خوبی به دست آمد. در ظرف دو سال دارای سرمایه شدم در حدود ده هزار تومان. از نمایندگی گراش و اجاره حسین‌آباد صرف نظر کردم، بیست آدم شتر خریدم و معامله خرید گندم، جو [و] برنج می‌کردم. روزگار در گردش بود و من نسبت به بقیه خوانین، از هر جهت یک بودم، در فعالیت کار و در نظر اهالی لارستان. از اسم پدر استفاده و مورد محبت مردم لارستان بودم.



ماجرای سارقین یزدخواست

در گراش بودم که قاصدی از کهنه رسید و اظهار داشت که سارقین یزدخواست ریخته‌اند در کهنه، هر چه گاو و دام بود تمام به سرقت بردند. هیچ مالی در کهنه نیست. سال بسیار قحط بود، کسی دارای مالی نبود. من مقدار پنجاه من جو و قند و چای به وسیله دو الاغ بار کردم و روانه کهنه شدم. ناگفته نماند رفتم خدمت رهسپار و گفتم که هر چه داشته‌ام در کهنه، سارقین برده‌اند. چند نفر تفنگچی همراه من کن تا بروم مال دریافت نمایم. آقای رهسپار، اظهار داشت: تفنگچی‌های ما چاره تفنگچی‌های یزدخواست [را] نمی‌کنند. آنها دارای اسلحه کافی می‌باشند بسیار خطر دارد که شما بروید. گفتم برای من زشت است که سارقین مال من [را] ببرند. چون دیدم از رفتار آقای رهسپار که مایل نیست به رفتن من، از مجلس خارج شدم و در آن موقع با دو نفر تفنگچی یکی به نام عوض و یکی به نام اسفندیار که نوکر خودم بودند و خودم، چهار قبضه اسلحه برداشتیم و صبح خیلی زود حرکت کردیم. غروب رفتیم کهنه. همان [لحظه] دست هر خانواده دو من جو دادم. خشک کردند و نان درست کردند. فردا دو بعدازظهر با بیست نفر از اهالی کهنه چوب به دست و پنج نفر که تفنگ سرپر داشتند حرکت کردیم. در ضمن از آقای آصف قلی خان بذرافشان از علی‌آباد یک قبضه اسلحه پنج تیر برداشتم. از کهنه حرکت کردیم. نصف شب رسیدیم زیر گردنه زرد، نزدیکی مزيجان و منزل کردیم. نان خوردیم. خوابیدیم تا فردا صبح حرکت به سمت مزيجان کنیم. حال عده من ۲۳ نفر است. پنج نفر اسلحه خوب و بقیه دست خالی! برای من با این اسم و رسم خیلی بد بود. تا رسیدیم به دو هزار متری آبادی مزيجان، از طرف آبادی آدمی آمد که شما کی هستید؟ من خودم را معرفی کردم. قاصد برگشت رفت پهلوی کدخدا که در آن موقع آقای جهانبخش مزيجانی بود. ما هم

ظلمات الله قرآن مجتهدی

قدری توقف کردیم که دیدم در حدود سی نفری تفنگچی به سرکردگی آقای جهانبخش آمدند برای بردن ما به منزل. من چون دیدم با این عده بی اسلحه آبروی [من] از بین می‌رود، دستور دادم به عده خودم که شما بروید در کاروان سرا که نزدیک ده مزینان است توقف نمایید و یک تفنگچی به نام اسفندیار اسلحه خوب دارد، درب کاروان سرا نهبانی نماید. بقیه از کاروان سرا خارج نشوید تا وضع شما معلوم شود. خودم با سه نفر دیگر روانه منزل آقای جهانبخش شدم. با احترام کافی از ما پذیرایی شد. اینها خبری نداشتند از سرقت مال. من همان طور که در منزل صحبت می‌شد یک نفر از (گلکون) آمد و اظهار داشت. خان رو به من کرد [و گفت:]: مال شما [را] سارقین دیروز آوردند «گلکون» در نزد ملاحسین، کدخدای گلکون و بین سارقین تقسیم شد. هر یک به محل خود رفته. من این خبر که شنیدم پس از صرف ناهار از جای خود حرکت [و] خدا حافظ نموده آن شخص مخبر [را] هم همراه خود آوردم و تا غروب رسیدیم سرانبار بی سقف جلگه یزدخواست توقف کردیم. همان مخبر [را] فرستادم. که ببیند خانه ملاحسین چه خبر است؟ رفت، نصف شب برگشت. اظهار داشت که ملاحسین، سر چادر است و سارقین شما در خانه ملاحسین بودند. پس از فکر زیاد قصد کردم تا شب است [و] کسی از حال همراهان من و اسلحه من باخبر نیست، شبانه برویم ملاحسین [را] دستگیر کنیم و گله دام آن برداشته، روانه کهنه شویم. همان کار [را] کردیم. رفتیم سر چادر ملاحسین و آنجا را محاصره کردم. ملاحسین [را] گرفتم. دستور کندن چادر دادم که ملاحسین خودش [را] به پای من انداخت. من هم گفتم مال من شخص سارق به سرقت برده و حال در منزل شماست. من هم شما [را] با مال تان می‌برم تا مال خودم [را] پس بیاورید. ایشان بسیار التماس کرد که اگر سارق شما در منزل من است، مال شما پس گرفته، تحویل می‌دهم. ملاحسین برداشته، شبانه زمستان،



پیاده به راه افتادیم تا رسیدیم به قریه گلکون. ملاحسین اظهار داشت که برویم منزل. من گفتم که حال خوب نیست، روبرو شدن با سارق فعلاً صلاح نمی‌دانم. یک اتاقی، خانه [ای] برای ما معین نماید تا صبح. یک خانه، نزدیکی خانه خودش بود، خالی بود ما در آن محل تا صبح نخواستیم، زیرا عده من چیزی نبود. اهالی یزدخواست تمام مسلح و غارت‌کننده اطراف لارستان بودند. قبل از آنکه آفتاب طلوع کند، من آدمهای بی‌اسلحه [را] فرستادم بالای تپه که به ده مشرف بود. تا در آنجا منزل کنند و کسی از حال آنها مخبر نشود و خودم و چهار نفر دیگر در منزل بودیم. صبح شد. هوا روشن شد، صبحانه آوردند و صرف شد. بعد دیدم تعداد چهل نفر تفنگچی، سلاح به دست می‌آیند. منزل حیاط دیوار نداشت. من هم بدون کوچکترین واهمه، ده تیر خود آماده کردم و در شالم زده و اسلحه پنج تیر را گلوله پر کردم و روی زانو گذاشتم که آقایان جهانبخش و اخوی ایشان و تعدادی تفنگچی آمدند. سلام کردند، دست و صورت من بوسیدند و اظهار داشتند که ما به قربان شما هستیم. آمدیم که همراهی کنیم. چای آوردند. صحبت به میان آمد. در همان موقع سارقین آمدند دست ما را بوسیدند، از گناه خود عفو خواستند و ناهار دعوت کردند در قریه دره شور یزدخواست. من هم قبول کردم. با همان تفنگچی‌های خودم و تفنگچی‌های آقای جهانبخش رفتیم ناهار. تمام مالها تحویل گرفتم و به خود شخص سارق دادم که بیاورد کهنه. ایشان بعد از چهار روز سالم در کهنه تحویل دادند و یک قبضه تفنگ مارتین به رسم انعام به ایشان دادم. آدمم گراش، نزد آقای رهسپار و جریانات سفر خود [را] به ایشان گفتم. بسیار خوشوقت شد و سرتاسر لارا اقدام پس‌گرفتن مال سرقتی زبانزد مردم بود. خودم مجدداً به کار کسب معامله مشغول شدم.

خرید و فروش اسلحه

مهمات از قافله‌هایی که از دوبی می‌آورند از قبیل تفنگ و فشنگ، مقدار زیادی خرید نمودم، رفتم به سمت فرگ آبشور، رسیدم به قریه بیخویه. در آنجا مسکن دولخانی بود. چندین نفر تفنگچی و دزد دور خود جمع کرده بود. مال سرقتی از هر جا برای راداریگ می‌آوردند. چندین اسلحه به ایشان فروختم، تعداد نهصد رأس میش سفید کرمانی که به سرقت آورده بودند، در عوض برداشتم آوردم گراش. خودم با قافله رفتم فرگ نزد آقای حسینقلی خان قصری که [رئیس] حکومت وقت فرگ بود. چندین اسلحه به ایشان فروختم. در عوض باقلا و عدس از ایشان خرید شد. بعداً روانه قریه تاشکر شدم. مالک آن آقای حاج قنبر بود قریه تاشکر شدیم، سواری رسید و به ما خبر داد که سروان با عده‌ای امنیه می‌آیند. ما چون اسلحه داشتیم، فوری برگشتیم به فرگ و رفتیم منزل آقای حسینقلی خان. آقای سروان با مأمورین آمدند خانه آقای حسینقلی خان در یک منزل بودیم، ولی چندان دلخوش نبودم، زیرا اسلحه و مهمات در اتاق مقابل سکنای [سروان] بود. پس از یک روز توقف، سروان رفت. مجدداً حرکت به سمت قریه تاشکر نمودم و بقیه اسلحه [را] در آنجا فروختم و برگشتم فرگ. چند روز در فرگ مهمان آقای امیر دهقان، آقای قصری و آقای شعله بودم. بعداً قافله حرکت داده شد به سمت گراش لار و اجناس خریداری شده به مصرف فروش رسانیدم. استفاده خوبی کرد دامهای خریده شده [را] آوردند گراش. چوپانی گرفتم به نام معصوم امیر علی. استفاده خوبی کرد. مجدداً حسین‌آباد [را] از محمدعلی برداشتم و زراعت نمودم. سال خوبی شد. از فاریاب و دیمی کاری استفاده کردم. در ایام آبان ماه اسبها و قاطرها برای علف سبز خوردن روانه ارد می‌شود. من از گراش با اسبها حرکت نمودم، رفتم حسین‌آباد. از حسین‌آباد به وسیله آقای مشهدی غلامعباس بهادری



که تفنگچی من بود مالها روانه حرکت کردیم که باید دو ماه در ارد باشند و با محمدعلی و آقای حسن محمدزمان که تفنگچی و نوکر خودم بود، پیاده از حسین آباد به مقصد گراش حرکت کردیم. شب آمدم منزل آقای ملاسداالله سلمانی. شب خوبی گذشت. آقای ملا اسداالله سلمانی اظهار می داشت: آقای خان چند تفنگچی همراه شما باشد. من قبول نکردم، گفتم: خودم برای سارقین کافی هستم. آن وقت جوان ۲۷ ساله بودم؛ قوی، پرجرئت و از هیچ کس ترسی نداشتم. شال قبا در تن داشتم، ۲۲۰ فشنگ پنج تیربرنو و صد فشنگ پیشتاب ده تیر در کمر داشتم و آرزو می کردم که با سارقین تصادف نمایم.

کشته شدن حسن محمدزمان

از پیشور حرکت کردیم. ساعت ده صبح بود. رسیدیم به برکه انجیر آن طرف علی، سرکوه میش و قوچ پیدا شد. یک قوچ زدم. حسن محمدزمان رفت از کوه آورد. شکم آن را پاره کردم و تا ظهر جگر آن کباب صرف شد. میر حسن می گفت: آقای خان، هر چه می خورم سیر نمی شوم. به کلی ترس از دزد نداشتم. سارقین در آنجا زیاد بود از قشقای، دولخانی، لر، نفر. تمام راه بدون تفنگچی حرکت کردن محال بود. چایی صرف شد. حرکت نمودم برای گراش. نرسیده به برکه، میرحسن محمد زمانی صد متری جلوی من بود. یک مرتبه گفت: دزد و از دست راست خود از تپه بالا شروع به تیراندازی نمود. من فوری پشت سر آن حرکت کردم و روی تپه درازکش نمودم به من گفت که سارقین کجا هستند. گفت: دورتر، بالای آبیار، در رودخانه. ولی سارقین پیدا نبودند که من تیراندازی به هدف نمایم. چندین تیر از تفنگ خانی به سمت رودخانه شلیک نمودم. حسن محمد زمان گفت: در آن حوالی تیراندازی مکن، من از بالای این تپه کوه می روم

ظلمات الله قرخان مقتدری

بالای سر آنها و دستگیرشان می‌نمایم. همان [را] کار کردیم. حسن رفت. پس [از] پانزده دقیقه دیدم بالای تپه [ای] که بالای سر من است گرد گلوله خاک بلند شد و صدای دزدان از بالای تپه که من زیر آن تپه بودم، بلند شد. فهمیدم که دزدان بالای سر من می‌باشند. ترس بر من زیاد شد. دیگر محلّ جنگی نداشتم، زیر پای دزدان بودم. همان که درازکش کرده بودم، روی تپه چند سنگ پنج من دیدم که برای حفاظ خود استفاده نمودم. تیراندازی به سمت آن درختهای کوه کردم که صدای دزدان از آنجا می‌آمد، ولی سارقین به جز همان یک تیر که گرد نمود دیگر تیراندازی نکردند. آن یک تیر تیری بود که سارقین به حسن محمدزمان انداخته بودند. آنها اگر قصد کشتن من [را] داشتند، می‌توانستند، زیرا من زیر پای آنها بودم. به محمدعلی قنبر که پهلوی من زیر سنگی نشسته بود، گفتم: محمدعلی اینجا محل خطرناکی است، من ده تیر خالی می‌نمایم و خودم [را] پرتاب زیر کمر کوه می‌کنم. همان کار [را] کردم. از زیر پای دزدان، بیرون آمدم [و خودم را] رسانیدم بالای تپه مقابل دزدان که سمت چپ برکه امیر باشد. اینجا محل خوبی داشتم، سنگر هم بود. دوربین [را] از جلد [بیرون] آوردم، انداختم روی محل دزدان، دیدم که حسن محمدزمان، افتاده و تفنگ هم پهلوی اوست و کشته شده. در همان موقع صدا از آن طرف برکه امیر بلند شد که بزن بزن. تفنگچی رسید و یک نفر را دیدم از سارقین که گله آنها را به سرقت می‌برند. سارقین دو بیله (گروه) شده بودند. هشت نفر همراه دامها پشت کوه رسیده و عده‌ای برای زد و خورد با صاحب مال پهلوی برکه امیر پناه گرفته بودند؛ سارقینی که به من و حسن تیراندازی کرده بودند. سارقین همراه دام برگشتند و بالای سر ما آمدند. زد و خورد شروع شد و تا غروب به سارقین تیراندازی کردیم که کسی تفنگ حسن [را] برندارد. شب شد، پیاده با محمدعلی قنبر کوه به کوه و جلگه به جلگه آمدیم گراش.



نصف شب بود. رفتم خانه رهسپار و قضایا را گفتم. ناراحت شد. صبح شد. ماشین آقای جاوید ماشین باری بود. حرکت کردیم. آمدیم سر برکه امیر. رفتیم بالای کوه و مرحوم حسن محمدزمان [را] آوردیم گرایش به هنگ امنیه. در آن موقع سرهنگ کرمی بود ما را احضار کردند. سرهنگ فرمود: سارقی نبوده شما خودت نوکر خود [را] کشته‌اید. هر چه من می‌گفتم او قبول نمی‌کرد و می‌گفت چرا کشتی؟ تو چه طور توانستی با عده سارقین زد و خورد نمایی، ولی در همان روزها مأمورین من کسی را ندیدند. من آمدم پهلوی مرحوم فریدی، گفتم قضایا از این قرار است من دیگر نمی‌روم هنگ، می‌روم به کهنه. در این گفتگو بودیم که کدخدا آقای محمودی آمد نزد آقای فریدی و جریان گله اوز و سارقین و برخورد کردن آنها را گفت و خود را برای رفتن پهلوی سرهنگ آماده ساخت. با این گزارش، شراز سر ما کوتاه شد. در آن موقع عده‌ای سردار و آقای راداریگ دولخانی و طایفه لرو طایفه نفر و اهالی بیخه که تمام مسلح بودند، پشتیبان من بودند و احترام زیادی برای من قائل بودند و من هم هر کاری که داشتند در اداره دولتی انجام می‌دادم جهت اشخاص. از هیچ سارقی ترسی نداشتم تا سارق غریب باشد. سارقین لارستان، خودم و ماشین و اسب من را شناختند. لارستان بسیار ناامن بود. از ترس دزدان، امنیه و هنگ آن از لاریا از محلی که بودند، از اداره خارج نمی‌شدند. گرایش هم در اثر نبودن من آدم دزدی می‌شد؛ مردم [را] به دزدی می‌بردند. آقای رهسپار که کدخدا بود کسی نداشت که بتواند درست اداره نماید. مجدداً نماینده رهسپار شدم. دست از پیله‌وری و شتربانی برداشتم و نماینده تام‌الاختیار گرایش شدم. شبها با چند نفر تفنگچی در کوچه تاریک تا صبح در گرایش گشت می‌زدیم که مردم ده راحت بخوابند. نظم [را] برقرار نمودم.

دعوت به عمادده

مدتی نماینده بودم تا اینکه از طرف اهالی قریه عمادده صحرای باغ آقای حاج قنبر دلشاد با عده‌ای متعمد آمدند حضور آقای رهسپار. ایشان فرستاد نزد من. اول من قبول نکردم. به اصرار زیاد که پدر اجداد شما سرپرست ما بودند و حال که دنیا هرج و مرج است و طایفه لرو نفر، ما را اذیت می‌کند و در منزل هر چه لوازم داشتیم زیر خاک کرده‌ایم، قبول کردم. من از آنجایی که اطمینان داشتم طایفه لرو نفر با من هستند و از حرف من خارج نیستند، قبول کردم. آقایان رفتند نزد فرمانده هنگ، حکم انتظامات سرباغ [صحرای باغ] جهت من گرفتند و سرهنگ من را احضار کرد که باید لرو نفر [سرباغ] سرکوب نمایید. من قول دادم حال که در عمادده امنیه نیست، آن کار را انجام دهم به هر جهت آمدم گراش و با کلیه لوازم سفر و ده نفر تفنگچی و سوار رفتم ارد. از ارد عده [ای] تفنگچی برداشتم. رفتم فداغ تفنگچی فداغی و کروش برداشتم. در دیده بان خانعلی فداغی عده زیادی تفنگچی جمع‌آوری کردم و با خواربار کافی از هر جهت حرکت به سمت عمادده نمودیم. تعداد تفنگچی به حدود ۱۲۰ نفر رسید. شب در یک فرسنگی عمادده منزل کردیم. و صبح روانه عمادده شدیم. وقتی آقای رستم و آقای رشادخان و آقای اکرم، سران طایفه لرو نفر فهمیدند که من می‌روم، ایشان عمادده را ترک گفتند و به محل چادرهای خود رفتند. ما بدون زدو خورد وارد عمادده شدیم. در همان پاسگاه ژاندارمری، منزل آقایان، معتمدین و بازرگانان عمادده برای دیدن تشریف می‌آوردند با نظیم خاص که معین شده بود. سران تفنگچی‌های من مرحوم ملاعباس علی بابا، آقای خانعلی، حاج حسن خسروی و سلمان رستم‌پور بودند. مدت ده روز در خود عمادده با تعداد ۱۲۰ نفر تفنگچی بودم. در ضمن آقایان سران لرو نفر را شب برای دیدن من و صحبت‌های فی‌مابین خارج از قریه صحرا



ملاقات می‌کردم و اطمینان به آنها داده بودم که به شما از طرف ما گزندی نخواهد رسید و تا بتوانم به شما استفاده خواهم رسانید. بعد از ده روز آدمم قریه باغ. اهالی قریه باغ به پیشواز من آمدند. رفتم منزل فتحعلی باغی و یک روز در آنجا بودم. سرپرستی برای آنها معین نمودم و به قصد قریه خلور حرکت کردم. شب منزل آقای سید هاشم بودم که خبر به من رسید که سرهنگ کرمی فرمانده هنگ، [تأمین] راه بندر لنگه داده به دهباشی کریم و الماس دولخانی که حق [و] حسابی گرفته و عده زیادی در حدود پانصد نفر از اهالی به وسیله الماس دولخانی رفته‌اند آب باد گرم انوه و تفنگچی هر نفر پنجاه ریال دریافت نموده‌اند. فوری نامه نوشتم به آقای رستم خان لرو و زیادخان الله کرم، همدم آنها که با تمام تفنگچی‌های خود بیایند تمام راه از هرمود تا زیرگردنه پاسخند بسته شود و خودم با بیست نفر سوار رفتم برای پاسگاه هرمود، پهلوی فرمانده گروهان سروان سپاهی و جریان [را] گفتم. تفنگچی سوار اطراف پاسگاه را محاصره کردند. شخصاً خود با آقای غلامعباس بهادری رفتم داخل پاسگاه و گفتم به جناب سروان که یک جا فرمانده هنگ، راه لنگه و انتظامات صحرای باغ [را] به من واگذار می‌کند. یک جا راهی که درآمدی دارد به آقای الماس و دهباشی کریم می‌دهد، من زیر این بار نخواهم رفت. الساعه از زیرگردنه تا نزدیکی پاسگاه تفنگچی لرو و نفر نشسته‌اند و کسی حق عبور ندارد. خیلی نصیحت کرد اما به خرجم نرفت. سه ماشین در قریه هرمود، اهالی لار بودند که برونند آب باد انوه که متوقف شد. آقای دهباشی کریم آمده بود پهلوی آقای رهسپار و جریان [را] گفته بود. ایشان جواب داده بود که به من مربوط نیست این کله خشک است. جناب سروان شبانه آمد لار و راه بندر لنگه، حکم آن برای من آورد. من صبح سوار بر اسب شده با ۲۰ سوار دیگر همراه ماشین رفتم آب باد انوه و تفنگچی‌های لرو و نفر مرخص نمودم. آقای الماس دولخانی آمد و دست

خطرات الله قرخان مقتدری

من بوسید و من راه [را] دادم به آقای زیادخان ورستم خان دادم، آمدم لار. ناگفته نماند با اهالی عمادده قرارداد منظم شد که ده یک درآمد زراعت دیمی محل و سالی دوازه هزار تومان به اینجانب بدهند و من هم آقای سلیمان خان رستم پور را نماینده خود کردم در عمادده و البته آقای حاج حسن خسروی را. یک سال گذشت اداره امنیه جان گرفت و پاسگاه برقرار شد. دیگر من ترک آنجا گفتم.

زراعت در ارد

چند ماهی گذشت. یک روز سواره رفتم برای دیدن آقای رهسپار به قریه ارد. دیدم چهار رشته قنات با آب کافی برای زراعت کافی دارد، ولی این آب، این زمین و این درآمد مابین وارثین مرحوم فتحعلی خان کم و ناچیز است. از طرفی عاشق این آب و این زمین شدم و به خودم گفتم این ملک ارد که خود من مالک آن بودم، حالا سزاوار است که در مزرعه کهنه مشغول زراعت باشم، ولی آقای مشهدی فتح الله خان رهسپار با آقای محمدخان این ملک [را] اداره نمایند؟! باید این آقایان از ارد خارج شوند. بنابراین چند روزی در ارد ماندم. تمام در فکر تصرف این ملک بودم تا به اتفاق آقای رهسپار آمدم گراش. در طول راه با آقای رهسپار مذاکره کردم که من نماینده شما می شوم در ارد. جواب داد: آقای محمدخان هست. در ادامه صحبت، آقای خان، راضی نبود که من بیایم ارد. آمدم لار با وارثین موقوف علیهم ارد، صحبت شد که من رفته [ام] ارد. این آب و زمین، قابل بیشتر از این درآمد می باشد که آقای رهسپار و محمدخان بین وارثین تقسیم می نمایند. در آن موقع بزرگ فامیل آقای مرتضی قلی خان بود. به هر حال وارثین [را] سرپا کردم بر ضد آقایان. مجلس در خانه آقای ابراهیم خان تشکیل شد. آقایانی که در نظر دارم، آقای اسدالله خان، آقای شاه خان،



آقای سلمان خان، آقای قاسم خان، آقای قهرمان خان، آقای غلامرضا خان، آقای حاج جعفر خان و عده زیادی دیگر از مردان و بانوان بودند. صحبت مزرعه ارد پیش آمد. درآمد سه سال ارد جمع، و به سه قسمت تقسیم شد. سالی هفده هزار من گندم بین مالکین تقسیم نمودند. این جانب قبلاً به آقای مرتضی خان گفته بودم که من سالی چهل هزار من گندم، هفده هزار من جو و چهار هزار من کنجد برمی دارم. آقای مرتضی خان یک رقم اجاره در میان گذاشت. تمام آقایان وارثین، یک زبان حاضر شدند که به اجاره به من، ارد را بدهند، به شرطی که من یک بازرگان لاری ضامن بدهم. من حاضر شدم آقای کربلایی علینقی دانش که بازرگان بود را ضامن دادم. آقای رهسپار قبلاً از مذاکره باخبر شده بود، با عده ای از مزارع و ملاء ارد و اهالی ارد همدست شده بودند که غیر از آقای رهسپار کس دیگر از مالکین در ارد جا ندهند. دسته ای قوی تشکیل داده بود به ضد من، ولی من پس از تنظیم سند اجاره و حکم کدخدایی ارد از فرمانداری، شب رفتم منزل آقای اسدالله خان که آقای رهسپار در آنجا مهمان بود. سلام کردم. گرچه بین من و ایشان حال بسیار بد بود، در موضوع ارد خدمتشان عرض کردم که حال شما به دست خط خود نامه به آقایان که در ارد با شما هستند، بنویسید که مطیع من باشند و از من استقبال نمایند. رو به من کرد، و گفت: حال که ارد را از چنگال من خارج کرده اید، من باید به ضد تو قیام نمایم. بیایم نامه بنویسم که مطیع تو شوند؟! به هر حال نامه نوشت، زیرا راهی نداشت. من جوان پرغرور [ی] بودم. بعد از دو روز تمام وسایل معین نموده، با چند نفر تفنگچی که داشتم، سواره با همان لباس قبا و شال حرکت کردم به قریه ارد. شب وارد قریه گردان شدم. آقای غلامعباس طالبی مالک آنجا بود. شب توقف و صبح حرکت کردم به ارد. ساعت نه صبح بود که به آرزوی خود رسیدم. تمام رئیس، ملا و مزارعهای ارد تا برکه خان پیشواز آمده، از اسب

ظلمات الله قرخان مفتحری

پیاده شدند. پس از احوالپرسی، سوار بر اسب وارد قلعه ارد شدم. چند روز جهت بازدید به صحرا می‌رفتم تا وقت زراعت رسید. در ارد ۱۲۰ رأس گاو نر، ۱۲۰ دهقان مربوطه و چهار نفر سرکارگر دائم و مباشر و چهار نفر سرکارگر از بین تشکل سازمان دهی ارد، در امر کشاورزی روی اصول کافی بودند و مردمان و دهقانان هم بسیار فعال بودند و به شدت کار می‌کردند و ملک را متعلق به خود می‌دانستند. آنها با بذر گندم اضافه‌ای که در نزد خود داشتند زراعت می‌کردند. آدم لار، ۱۲۰، پیراهن، ۱۲۰، شلوار، ۱۲۰ ملکی و ۱۲۰ سرقند و ۱۲۰ پاکت چای و هفده قبا جهت مزارع تهیه نموده، رفتم ارد بین زارعین تقسیم نمودم. بسیار خوشوقت شدند و من از آنها کار بیشتری خواسته و آقایان قول دادند، مشغول کشت زراعت گندم شوند. همان سال کشت بسیار خوبی شد که مقدار سهمیه مالک ۹۵ هزار من شد که چهل هزار من، به اجاره تقسیم و ۵۵ هزار من درآمد خودم گردید. در وسط کشت زراعت در گراش بودم که قاصدی آمد و گفت که حیوانهای علی اکبر که یکی از سرکاران زرنگ و با لیاقت ارد بود را آقای قاسم علی ترک، به سرقت برده است. فوراً از گراش به سمت قریه ارد حرکت کردم. در حدود بیست نفری تفنگچی از ارد برداشتم، رفتم فداغ. چهل نفری از فداغ برداشتم، بیست نفری با خانعلی فداغی از دیده بان جمع‌آوری و تهیه آذوقه گرفته، از فداغ به مقصد بیخه حرکت کردیم. رسیدیم نزدیکی قریه شیخ عامر. در آن موقع غلامحسین شیخ امیری زنده بود که تمام بلوک بیخه سرتاسر دارای سلاح بودند و ژاندارمری وجود نداشت. وقتی چشم آقای غلامحسین به عده می‌خورد که می‌آیند، به شیخ عامر یک نفر فرستاد که ببینید این عده چه کاره است؟ آن یک نفر آمد نزدیک ما. خودم را معرفی نمودم، فوری برگشت. پسران غلامحسین و خود ایشان و چندین نفر دیگر از آبادی خارج شدند و به سمت من آمدند. پیاده شدیم صورت همدیگر [را] بوسیده، روانه



منزل غلامحسین که در آن وقت قلعه شیخ عامر مسکن داشت رفتیم. جریان به سرقت بردن گله ارد را به ایشان گفتم که آقای قاسمعلی که الساعه در قریه کنگ است، مال ده من به سرقت برده [اند]. پس از مذاکره زیاد با آقای قائد غلامحسین، قرار بر این شد که من نامه بنویسم به چند نفر سران اهل بیرمن. چون تمام اهالی بیخه جات با مرحوم پدرم بوده اند. همان کار را هم کردم و به یک یک سران، همان روز، نامه نوشتم و از ایشان تفنگچی خواستم. در ظرف دو روز سیصد نفر تفنگچی جمع آوری شد. ابلاغ کردم به قاسمعلی و آقای عبدالله کتکی که تا فردا صبح، اگر مال اینجانب [را] بدون کوچکترین تلفات تا صبح به قریه شیخ عامر تحویل ندادید، قریه شما و خود شما [را] با خاک یکسان خواهم کرد. در ضمن آقای قاسمعلی از آمدن من به شیخ عامر و جمع آوری تفنگچی باخبر بود. فردا صبح، کلیه حیوانها [را] آوردند. شیخ عامر تحویل دادند و خود قاسمعلی آمد و گفت که تقصیر ندارم. از گناه ایشان صرف نظر کردم. اینان که برای امداد من آمده بودند، تمام با هم خونی (فامیل) بودند.

گله حیوان وارد ارد شد و از فتحی که کرده بودم، خوشوقت بودم و بر مقام و بزرگی من در ارد اضافه شد. مدت دو سال آنجا را اجاره داشتم. بعداً با آقای محمدخان که سمت سرپرستی داشت، کار می کردیم در ارد. درآمد ما یک دهم از درآمد مالک. که در حدود پنج هزار من گندم می شود. بود که بین دو نفر تقسیم می شد. من چند نفر تفنگچی داشتم، قلعه داشتم، گندم بایر ده تومان می فروختم. دیگر زندگانی خوبی داشتم. بعد از دو سال، دیگر قصد اجاره فداغ کردم. فداغ دارای یک رشته قنات بود. آب نسبتاً کافی داشت. ملک فداغ متعلق به فرزند میرزا علی محمدخان بود که فعلاً مالک آن علی خان و برادر و خواهر ایشان بودند. سرپرست علی

ظلمات الله قرخان محترمی

خان اقتداری، مرحوم مرتضی قلی خان اقتداری بود. از آن هم اجاره کردم، به مقدار دوازده هزار من گندم. در آنجا هم نظم کار زراعت را به خوبی انجام دادم. درآمد خوبی نصیب خودم شد. چون محل تفریح [و] شکار گراز بود، با سواران خود هفته‌ای یک مرتبه برای صید به گراش می‌رفتیم. آن سال باران زیادی آمد، سال خوبی شد، زیرا ملک فداغ تا خلیلی جزو فداغ بود و یک دهم از زراعت دیم متعلق به مالک، که متعلق به من می‌شود. چون مردم فداغ مردمانی پدردار (اصیل) و سیدهای بسیار محترمی بودند، با اهالی خوش رفتاری می‌نمودم.

سفر به اشکنان

چون فعالیت کشاورزی من سر زبان افتاد، آقای ارغوان خان اشکنانی که با او نسبت خویشی داشتیم، آمد در فداغ، برای دیدن من و از من تقاضا کرد که بروم اشکنان برای بازدید از ملک ایشان و ملک خشت و رکناباد. من هم خواهش ایشان [را] قبول کردم و رهسپار اشکنان شدم. با ماشین وانت رفتم. شب رسیدم منزل آقای ارغوان خان. آقای زائر احمدخان، و آقای محمدرضا خان، عموهای ارغوان خان و برادران ارغوان خان که آقای باقرخان و آقای غلامحسین خان و آقای عسکرخان بودند و جمعی دیگر از معتمدین اشکنان در مجلس شام حضور داشتند و شام مجلی چیده شد در سفره و میل نمودیم. صبح پس از صرف صبحانه برای بازدید، رهسپار قریه و مزرعه خشت و رکناباد شدیم. اول رفتم قلعه استراحتی کردم. عصر برای بازدید سرچشمه رفتم داخل ملک و سدّهای پراز آب سبز و گوارا یک دل نه که صد دل عاشق این آب و زمین شدم. از وضع زراعت، از دهقانان سؤال کردم. تمام پژمرده، فقیر و بی‌بضاعت بودند. زراعت فاریابی به وسیله الاغ انجام می‌دادند. زراعت آنها پیاز و تنباکو بود که تمام محصولات آن



به چهار هزار من نمی‌رسید. از من، مالکین تقاضا کردند که بیا این ملک را اجاره بردار که ما مالکین، خان صفت بار آمده‌ایم و کاری به سرپرستی ملک نداریم. هر چه دهقانان کار نمودند، مطابق میل خودشان نصف آن را به ما بدهید. بسیار اصرار داشتند. به هر حال گرچه بسیار مایل بودم، ولی خرج ملک زیاد بود. به هر جهت نمی‌توانستم که چشم‌پوشی نمایم. دو روز وقت خواستم که از وضعیت آب زمین و کار اطلاع حاصل نمایم. شب در قلعه خشت بودم. صبح سواره مجدداً کلیه چشمه‌ها و جداول و زمینها که بود، بررسی نمودم و به خانه یکی از دهقانان رفتم. وضع رقت‌بار او و وسایل کشاورزی آن را دیدم. از ایشان سؤال شد از زمان مرحوم پدر ارغوان خان، مرحوم میرزا علی خان اشکنانی که ایشان جواب داد: قبلاً زراعت بهتر بود. گفتم: من قصد اجاره آن دارم، شما مایل هستید که با من همکاری کنید؟ کاری می‌کنم که دارای زندگانی کافی از هر جهت، خانه خوب و درآمد خوب باشید. سالی لااقل دو هزار تومان الی بیشتر، درآمد داشته باشید. ایشان خندید و گفت حال که ملک دست خودمان است، ما سالی صد تومان نداریم تا چه رسد که سرپرست داشته باشیم. به هر حال رفتم پهلوی آقای مهدی قلی و غلامشاه که اصلاً مزيجانی هستند، ولی پدرهای ایشان آمده‌اند در خشت و رکناباد سکنی گرفته‌اند و نماینده آقای ارغوان خان بودند. با ایشان صحبت به میان آمد. آنها با کمال میل و با خونگرمی آمادگی خود [را] بیان کردند و اظهار داشتند این ملک، مالک می‌خواهد. به هر حال ملک خشت و رکناباد [را] اجاره نمودم. در سال، دو هزار من پیاز، دویست من تنباکو و ده هزار من گندم برداشت کردم که چشم مالکین روشن شد. آمدم لار پولی نداشتم که وسایل خرید کنم. رفتم پهلوی آقای کربلایی علینقی دانش، مبلغ شش هزار تومان، همان روز قرض نمودم. پنجاه رأس گاو نراز محله کوه لار. از اهالی. خرید نمودم، ۲۵

ظلمات الله قرخان مقتمری

خیش گاوی و لوازم کار زراعت از هر جهت مرتب و برای کلیه دهقانان لباس، قند و چای هم خریده شد. روانه خشت رکناباد شدم. از ارد چند دهقان، از کهنه چند دهقان و از قلاع چند دهقان با خانواده حرکت کردیم رو به سمت خشت رکناباد. حال یک ماه دیگر به فصل کشت گندم باقی است. صحرا [را] تقسیم بندی نمودم. دوازده صحرا که ۷۲ نفر دهقان باشد و هر صحرا شش گاو نر، تشکیل و دهقان هر یک صحرا مجزا مشغول زدن درخت کورک شدند و آبیاری شروع شده و سرکارگران مشغول رونق دادن کار زراعت بودند. برای آبهای چشمه که تنگ خور نام دارد و بسیار پامال می شد، چون دیگر جدولی وجود نداشت، در حدود چهل نفر کارگر گرفته، جدول آن به طور کلی خاکروبی نمودم که حصار باقرخان که جدّ مرحوم میرزا علی خان باشد از خاک بیرون آوردم. تمام آب یکجا شد به طوری که من وقتی برای آب تنی قرار می گرفتم آب مرا بلند می کرد. سه دسته قنات هم لایروبی کامل نمودم که تعدادی مالکین خصوصاً آقای شیخ علی حمادی حسادت ورزید.

به هر حال، زراعت گندم تکمیل شد، موقع درو رسید. سال قحطی بود. در بیخه باران نیامده بود علوفه نبود و گندم و جو وجود نداشت، به جز ملک خشت و رکناباد. در ضمن تراکتوری رفتم تهران. معروف به تراکتور لانسر به مبلغ پانزده هزار تومان با لوازم آن. خرید نمودم، درو تمام شد. خرمنهای زیاد در محل محصول جمع آوری نموده بودند. موقع کوبیدن آن بود. شوفری که کامل اطلاع از تراکتور داشته باشد، نبود. خودم شخصاً روی تراکتور نشسته خرمن می کوبیدم. یک روز همان طور که خرمن می کوبیدم، دهقانان آمدند و گفتند که فرمانده گردان می آید جهت نگاه کردن تراکتور و اسم شما می برد. ما جواب داده ایم که به خرمن کوبی مشغول است. در همین حرفها بودیم که سرهنگ دیربان و فرمانده گروهان رسیدند. من با



همان وضع خاکی خرمن‌کوبی، از تراکتور پیاده شدم و سلام عرض کردم. آقایان از اقدام من بسیار خوشوقت شدند و مرا تشویق نمودند. آمدیم در سر کپر خرمن و ناهار صرف شد. آقایان رفتند لامرد. عصر که موقع به باد دادن خرمن بود، از تمام اهالی آن منطقه گندم و گاه آن خرید می‌نمودم. من گندم از قرار یک من، سی ریال و گاه یک من، ده ریال می‌فروختم. درآمد بسیار زیادی همان سال عاید شد و اسم آن زمین خرمن‌زار را خرمن‌زار طلا گذاشته بودند. مالکین غیر از حسادت کاری دیگر در وجودشان نبود. دو سال زراعت نمودم. سال سوم با حسادت مالکین روبرو شدم. آقای شیخ علی که سرمایه‌دار بود با آقایان مالکین اظهار داشتند که ملک ایشان را پس بدهم و هر چه خرج کرده‌ام و هر چه لوازم کشاورزی خرید نموده‌ام، بعداً به این جانب بدهند. من هم اخلاقاً ملکی که لم‌بزرع بود دوست می‌داشتم که آباد نمایم و همین که آباد می‌شد عشق اولی را نداشتم، با این اخلاق حاضر شدم که اجاره ملک فسخ شود. خواهشی که آقایان مالکین از من کردند این که نماینده ملک آقای محمدعلی خان مقتدری را ایشان نگاه دارند و خودم بروم. همان کار را هم کردم. مبلغ ۲۲۰ هزار تومان کلیه لوازم کار و خرج استفاده را در نظر گرفتم که نقداً شیخ علی حمادی، که در همان روز قاچاقهای عمده از خارج به بندرات صادر می‌شد، به من دادند. با چند نفر تفنگچی خود شبانه بدون اطلاع قبلی و خداحافظی از آن محل خطرناک خارج شدم و آمدم ارد. آن وقت، مزد کارگر روزی دو ریال بود. به من گفتند که شاه الله قلی آمده روزی دو ریال حقوق به کارگر می‌دهد! مردمان آن محیط و سایر منطقه لار بی‌درآمد [و] بدبخت بودند. صدی پنجاه، نان شب نداشتند. خیال نکنید زندگی دهقانان خشت و رکناباد و سرکارگران بسیار خوب بود، دارای وسایل منزل، خرید دام و گاو برای خود شدند و ملک آنها در آن منطقه آباد شده بود، نه. چون پول داشتم بدهکاری‌های

ظلمات الله قرخان مقتدری

خود داده به فکر رفتم که ملک شش دانگ برای خود تهیه نمایم.

سفر

فکرم به اینجا رسید که در نزدیکی ملک خصوصی خودم، ملکی هست به نام «نهریز» که در زمان مرحوم حاج اسدالله که برادر مرحوم فتحعلی خان است و جد ما خوانین می باشد. در حدود هفتاد سال قبل آب فراوانی داشته. رفتیم آن زمین و قنوات مخروبه آن را بازدید کردم. آثار جداول اول سیمانی آن وقت هنوز پیدا بود. از یک نفر دهقان همان وقت در زمان مرحوم حاج اسدالله سؤال نمودم، ایشان گفت: آب کافی است، ولی درآوردن قنوات آن کار دشواری است. مرحوم پدرم یک چهارم آن را خرید نموده بود، ولی قدرت کار کردن نداشت تا آنکه عشق مرا وادار کرد که دست به کار شوم، زیرا من در کار کشاورزی و آباد کردن ملک، عشقی بسزا داشتم و به کار کردن کارگر عشق می ورزیدم.

تصمیم قطعی شد. شروع نمودم به جمع آوری کارگر و استاد مقنی، ۲۴ دست که در حدود صد نفر کارگر باشد از اطراف: از قریه هرمود و قریه علی آباد، قریه شاه غیب، قریه کهنه و استاد مقنی و کارگر از لار تهیه کردم و مشغول کار شدم. هشت چادر بسیار بزرگ تهیه نموده و سرکارگری به نام فتح الله یزدان پناه معین نمودم. روزانه کار می کردند. مدت پنج سال تمام مشغول کار کردن در قنوات و ساختن قلعه و ساختمان دهقانان شدم. آب جاری شد، ولی آن آب که انتظار داشتم و می گفتند و از جداول سیمانی آن به نظر می رسید، به دست نیامد. در حدود چهار اینچ آب روی زمین آمد. بیست خانوار دهقان از هر جا آمدند، خانه به آنها دادم، هر یک، یک گاو ماده و چهار نر به آنها دادم و ماهیانه خواربار طبق دفتر جیره بندی به آنها پرداخت می کردم. مشغول زراعت بودند و ۱۱۰۰۰ اصله نخل غرس کردم.



ملک آباد بود. آسیاب آردی از شیراز خرید نمودم و در آن چاه نصب کردم. از قریه علی آباد، کهنه و هرمود روزانه بار گندم می آوردند. آسیاب آباد بود. تمام چاه که در حاشیه رودخانه بود، سیمانی و در رودخانه ها سد بسته شد. خرج زیادی نمودم، ولی درآمدی نداشت. پولها تمام شد.

سفر به فرگ

رفتم به بلوک فرگ، دیدن آقای عبدالعزیز رضایی. ایشان اظهار کردند که باید بیایند فرگ، ملک این جانب که متعلق به ورثه سروان عبدالحسین خان بود و آقای طاهری اجاره کردند و من هم کمک و شریک شوم. رفتم آب چشمه آن که از کوه شمال خارج می شود ملاحظه نمودم و زمینهای آن بازدید کردم بهترین ملکی بود که من تا آن روز ندیده بودم. فوری شش دانگ اجاره نمودم. در حدود شصت نفر دهقان موجود بودند، ولی مالکین آن بدهکار. وضع خوبی نبود و روش مالکیتی نداشتند. فوری آمدم لار مبلغ بیست هزار تومان قرض نمودم و دو تراکتور و کمباین هم داشتم. چون شوفر کمباین نبود و خودم شوفر شدم. از راه گردنه «بزن» منصور آباد وارد کفه صحرای «یزدخواست» شدم. رفتم فرگ آقای حاجی حسن خسروی. چند نفر هم با ماشین همراه من بودند. موقع کوبیدن خرمن بود. مقدار شش هزار من گندم، درآمد کمباین شد که انبار نمودم جهت بذر آینده و بقیه جهت خوراک دهقانان. منزل من در قلعه دو برجی بود. زراعت تابستانه شروع شد؛ یعنی تراکتور مشغول شخم زدن شدند. عده ای از اهالی کهنه برای دهقانی کردن و شوفری تراکتور همراه خودم بردم. زراعت پنبه بسیار عالی شده. موقع گل کردن که رسید، ملخ پیدا شد و تمام زراعت سبز پنبه را خورد. مجدداً زراعت کردم. باز ملخ آمد خورد. زراعت تابستانه ما رسید به کنجد. کنجد زراعت کردم، مطابق خرجی که کرده بودم، عایدم

ظلمات الله قرخان هقتمیری

شد. در ضمن آقای لطفعلی مالک سه دانگ قلعه نو جهت بازدید آمد در فرگ و اظهار داشت که باید قلعه نو را اجاره نمایید. آن ملک را اجاره کردم. این هم زمین خوبی داشت. هر دو ملک را اجاره کردم و رونق دادم. و تمام دهقانان که در حدود ۱۱۰ نفر بودند هر یک دفترچه جداگانه داشتند و برج در برج خواربار و وجه نقدی صرف منزل دریافت می نمودند. اهالی یعنی دهقانان راضی بودند و در ضمن به مالکینی که وسیله کشاورزی نداشتند کمک می شد و با آنها آمد و رفت داشتم. مدت چهار سال در آنجا بودم گرچه درآمد سرشاری به دست نمی آمد و محل دلگیری بود، اما رفقای خوبی داشتم و سرگرم بودم. خصوصاً با مالکین، آقای شعله، آقای امیر دهقان و آقای محمدرضا دهقان که در آن وقت بچه و در داراب مدرسه می رفت و آقای کرامت خان و آقای ملک زاده و بقیه آقایان. وضع مالکین در همان وقت بسیار بد بود. خوشوقتی مالکین سر خرمن بود. بعد از خرمن، دیگر شروع می کردند به قرض کردن. برکتی در کشاورزی نبود.

بازگشت به کهنه

خبر آمد زلزله آمده و کهنه و دهکویه خراب شده. فوری حرکت کردم آمدم کهنه. اثری از قلعه و خانه های زمین نبود با خاک یکسان شده بود. قنوات و جریان آب آن قطع شده، مردم قریه تا چشمشان به من خورد، مشغول گریه کردن می شدند. من هم گریه کنان رفتم زیر سایه گز. از پیش دهقانان آمدم لار، قند، چایی، آرد و روغن خریدم برگشتم به کهنه و بین آنها توزیع نمودم و دلداری به دهقانان می دادم. روزانه از کوه سنگ سرازیر می شد و گرد شدیدی از دامنه کوه بلند بود.

یک ماه گذشت. از طرف دولت کمکی به قریه مزبور نشد. حرف کمک بود، ولی عملی نبود. به هر دهقان که در حدود ۳۵ خانوار بودند، نفری



پنجاه تومان دادم که خانه جهت خود درست کنند و خودم هم کارگر از گراش آوردم، خانه جهت خودم بنا نموده و استاد مقنی آوردم. در ظرف یک سال قنات فاریاب زیر و کهنه بالا بیرون آوردند. مجدداً آباد شد و مدت اجاره فرگ نزدیک تمام شدن بود که قانون اصلاحات ارضی شروع شد. من از فرگ آمدم بیرون و لوازم کشاورزی را هم با خودم بردم. رفتم هرمود یک مقدار زمین و چاه خریدم از آقای حیدر بذرافشان. در آن موقع تلمبه در لار نبود؛ تلمبه بارگوه خرید نمودم، چاه به آب رسید. مدت یک سالی سرکشی به آن می نمودم که البته آن هم خوب نبود. به ناچار فروختم.

سفر

ایام عید نوروز بود که راداریگ دولخانی که در آن موقع یکی از سران باقوه بود، با چند تفنگچی آمد در هرمود برای دیدن من. عصر بود که وارد شد و آقای خیرالله قائدی در آنجا بود. یک تفنگ نه تیر انگلیسی تازه از دویی برایم آورده بودند. آقای راداریگ گفت: عاشق تفنگ تو شدم و اظهار داشت که این اسلحه [را] باید به من بدهید. اول من گفتم که تفنگ دولت است قبول نکردم، ولی مجبور شدم و اظهار داشتم که من در مساحت چهارصد متری کوزه سفید آب خوری سیاه می نمایم برای نشانه، سه تیر اجاره می دهم. اگر بر کوزه که هدف است تیراندازی کردی به هدف زدی، تفنگ برای خودت، ولی دست از من بردار. ایشان قبول کردند، زیرا تیرانداز و مرد جنگی آن دوره بود. تمام تفنگچی ها صف کشیده بودند آقای جواد قائدی تماشا می کرد که آقای راداریگ آماده تیراندازی شد. تیر اول کوتاه کرد. تیر دوم به راست خورد. تیر سوم بلند کرد به هدف نخورد و در برابر عده حاضر خجالت زده شد. به من گفتم: حال خودت تیراندازی کن. اگر تو به هدف تعیین شده زدی، تفنگ تو سالم بوده و تیراندازی من غلط بوده.

ظلمات الله قرخان مختصری

من هم در تیراندازی هدف نمره اول بودم. فوری تفنگ برداشته سر دو زانو تیر اول زدم به هدف که همان کوزه سفید باشد که صلوات بلند شد. آقای راداریگ اظهار داشت، این تفنگ لیاقت خودت را دارد. شب توقف نمود. فردا صبح از هرمود حرکت نمود. یک روز بعد جناب سرهنگ پیروزمند و عده‌ای از افسران برای دیدن آمدند. از آنها پذیرایی شد. قصه تیراندازی با آقای راداریگ به میان آمد و در همان مکان کوزه سفید دیگری گذاشتند و شروع به تیراندازی با تفنگ برنو نمودند. هیچ کس به کوزه سفید نزد و من خودم با همان تفنگ تیراندازی کردم که متأسفانه [آن هم] به هدف نخورد. شب توقف کردند. مجلس خوبی در فصل بهار - عید نوروز - چیده بودم و تا صبح تفریح نمودند. فردا صبح به قصد لار حرکت نمودند و دو کوچ کوهی که شکار شده بود، همراه خود آوردند لار. من شخص کشاورز بودم. به زراعت دیمی‌کاری اشتغال داشتم. هر ساله مقدار نه الی ده هزار من گندم قرض می‌کردم، مشغول زراعت دیم می‌شدم. در آن موقع که آقای راداریگ آمد هرمود، اظهار داشت که زمین خوب دیمی‌کاری، در قریه درز و سایه‌بان زیاد است و امسال بیا در آنجا زراعت کن. من هم قبول کردم. موقع کشت رسید، ولی راه ماشین رو برای تراکتور نبود. از مزرعه کهنه تا درز و سایه‌بان شانزده فرسنگ بود. من با بیست نفر کارگر، ماشین و تراکتور از کهنه حرکت کردیم. با کارگر و بار، روزانه یک فرسنگ یا بیشتر و کمتر راه و گردنه‌ها را وسیع می‌کردم تا روز دوازدهم وارد قریه بیخویه شدیم. نزدیک قریه بیخویه طایفه کوهکی چادر سرتاسر زده بود. شب در آنجا ماندم، برّه‌ای کشتند و برنج آماده کردند. شب خوبی بود.

سفر به درز و سایه‌بان

صبح حرکت به سمت درز و سایه‌بان کردم. دیگر راه خوب بود، جلگه



کفه بود. تا رسیدم به درز و سایه بان رفتم منزل آقای انصاری. در آنجا ماندم. پذیرایی کافی نمود و صحرا را بازدید کردم و مراجعت به کهنه نمودم. قدری گندم مال سال قبل در انبار داشتم، حمل درز و سایه بان کردم و آقای حاج محمد صیاد دولخانی به من گفت هر مقدار جو و گندم بخواهید، در آنجا هست به شما می‌دهم. به هر حال با دو تراکتور و چند کارگر و مقداری گندم و با ماشین، حرکت نمودم برای درز و سایه بان. مشغول زراعت شدم. در آن موقع به کلی تلمبه نبود، صحرا بدون آب بود. یک انبار بود که جهت خوراک صرف می‌شد. پانصد من گندم، راداریگ و پانصد من گندم، آقای حاج محمد صیاد دولخانی شریک شدند. تمام را در حدود ده هزار من زراعت نمودم. باران بسیار خوبی آمد. زراعت خوب و درو شروع شد به وسیله کارگر. درآمد خوبی برداشتم.

سفر به سفیدبام

سال بعد برای کشت دیمی کاری، قصد کردم بروم سفیدبام که زراعت امسال در آنجا باشد. راه نداشت. تمام، گردنه بود. باز مجدداً کارگر گرفته، راه، از کهنه به سفیدبام در ظرف پانزده روز انجام دادم. تراکتور و ماشین حمل گندم حرکت دادم و جهت زراعت وارد سفیدبام شدم. ناگفته نماند شش نفر تفنگچی داشتم. بدون اسلحه و تفنگچی کسی جرئت خارج شدن از محل، از ترس سارقین نداشت. چادر برپا نمودیم، صبح شد. دیدم در حدود ده سوار اسلحه‌دار از طرف مزيجان آمدند [و گفتند] که این زمین سفیدبام مربوط به مزيجان است، حق کشت ندارید. و ماها [را] آقای باباخان قصری فرستاده است. من در آن ایام جوانی غرور داشتم و از کس ترس نداشتیم. جواب دادم شما بروید به آقای باباخان قصری بگویید که من امساله کشت می‌نمایم، سال بعد برای شما باشد. حال من آمده‌ام و وسایل

ظلمات الله قرخان مقتمری

کشت و بذر آورده‌ام، خیال می‌کند که من خارج می‌شوم. تفنگچی و سواران قبول کردند رفتند مزبجان. ما هم مشغول کشت شدیم. همان سال باران آمد. نسبتاً حاصل خوبی شد. درو نمودم به وسیله کارگر. در کهنه بودم که آقای حاج قاسم قانیدی تشریف آوردند. شب توقف فرمود که من زمین سفیدبام خرید نموده‌ام و با آقای باباخان قصری قرارداد داریم که نصف من باشم و نصف آقای قصری. شما بدون اجاره رفته‌اید کشت کرده‌اید. گفتم: آقای قانیدی، زمین سفیدبام مال اهالی سفیدبام است. اهالی سفیدبام در کهنه سکنی دارند و رعیت من هستند، نه در دهکویه که شما مالک شوید. سفیدبام تا کهنه سه فرسنگ است و تا مزبجان هشت فرسنگ. آقای قانیدی فهمید که من به این حرفها از زمین سفیدبام دست بردار نیستم. گفت حال [که] این قسم است، قرارداد با آقای باباخان به هم می‌زنم، با شما قرارداد بسته شود. سرمایه از من، کار از شما. نصف من و نصف شما. من از آنجایی که سرمایه نداشتم، به مدد سرمایه آقای قانیدی حاضر شدم. قرارداد، در همان شب تنظیم شد. فردا آقای قانیدی آمدند لار. دیگر ما آقای قانیدی را ندیدیم، تا آنکه بعد از چند سال که اصلاحات ارضی آمد، معلوم شد که سفیدبام جزء سلطه داراب است و جبر خالصه دولت می‌باشد. در این موقع من به نام چهار فرزند خودم از اصلاحات ارضی خریداری نمودم در سفیدبام چشمه آب کوچکی در تنگ گرد، از آثار قدیمی پانصد سال قبل را هم اقدام به آبادی آن کردم. جداول سیمانی زدم و چندین درخت گز و نخل غرس کردم. یک نفر به نام محمدکاظم که مالدار بود، استخدام نمودم جهت آبیاری. در لار سه برکه بود و شکار فراوانی کوههای آن داشت. خوش می‌گذشت. ناگفته نماند موقعی که فرگ، و قلعه نور را اجاره داشتم راه ماشین‌رو از جلگه کفه «یزدخواست» و گردنه «بزن» منصورآباد، برای من بسیار راه دوری بود. قصد کردم که راه به ملوک فرگ از راه کهنه مستقیماً به



شاه غیب و از شاه غیب مستقیماً به آبشور که گردنه‌های بسیار سهمگین داشته درست کنم. وسایل کار تهیه نمودم، کارگر از کهنه و شاه غیب و چاه تلخ به وسیله آقای سلطان که کدخدای چاه تلخ بود با ماشین باری و تراکتور بردم و شروع نمودم. در ظرف بیست روز تمام از کهنه رفتم آبشور که به راه الله قلی خانی معروف شد. در ضمن راه ارد به فداغ که مابین این دو قریه گردنه بالنگستان است در موقعی که خشت رکناباد اجاره کرده بودم، درست نمودم در ظرف شانزده روز با کارگر اردی و زحمت زیادی کشیدم. خودم با کارگر سرکار شب و روز بودم. چادر زده بودم و در جوانی زحمت زیادی کشیده‌ام، ولی این کارها جزو تفریح بود.

سفری به شیراز

روزگار در گردش بود و از زندگانی خود راضی بودم و تمام اهالی لارستان من را دوست داشتند و احترام برای من قائل بودند و کوچکترین بی‌احترامی از اهالی محترم لارستان تا این ایام که از سن من ۷۵ سال می‌گذرد، ندیده‌ام. دائماً مورد لطف و مرحمت روحانیان لار، خصوصاً آقای سید عبدالعلی امام جمعه لارستان و آقای سید مجتبی موسوی نماینده محترم امام و قبلاً مورد لطف مرحوم آقای سید علی اصغر بودم. یک روز مرحوم و خشوری آمد منزل. به من گفت که آقای سید علی اصغر شما را می‌خواهد. الساعة برو منزلشان. فوری لباس پوشیده، رفتم خدمتشان. محبت فرمودند دو لیوان شربت جلو من گذاشتند و فرمودند که اهالی قریه بنارویه، از دست آقای محمدخان زرغایی به تنگ آمده‌اند. باید بروید شیراز با آقای و خشوری، پهلوی آقای قوامی، ملک بنارویه اجاره [کنید] که شرّ محمدخان به تمامی از سر این اهالی کم شود. فوری فردا صبح با آقای و خشوری حرکت کردیم رفتیم شیراز. تلفنی مرحوم سید علی اصغر، به آقای

ظلمات الله قرخان مقتمری

قوامی گفته بود. رسیدیم خدمت آقای قوامی. صحبت به میان آمد. آقای محمدخان، از کجا باخیر شده بود، نمی دانم! فوری حرکت به سمت تهران نموده، از ورثه مالک بنا رویه، به دو برابر اجاره سال قبل، اجاره برمی دارد که آقای قوامی جواب داد: کار از کار گذشته است.

داد و ستد تا بندرعباس

در همان ایام قصد کردم که ماشین باری خرید نمایم، زیرا ماشین، اهالی لارستان نداشتند و بار زیاد بود. هفته ای یک الی دو ماشین از شیراز به لار در حرکت بود. رفتم پهلوی آقای فریدی که بازرگان اوزی بود و بسیار شخصی در خانه باز و مردم داری بود. به من هم محبت داشت. آن روزها قاچاقهای زیادی وارد لار می شد. رفتم خدمتشان. سلام گفتم و اظهار داشتم که قصد رفتن به تهران دارم برای [خرید] یک ماشین باری، ولی پولی ندارم. جواب داد آقای خان هر چه پول لازم دارید، بنویسم از شیراز نزد آقای صفایی بازرگان اوز بردارید. نامه آقای فریدی برداشتم رفتم شیراز. مبلغ ۲۲۰۰۰ تومان برداشتم و رفتم تهران یک ماشین باری به نام دوج خرید نمودم به مبلغ هجده هزار تومان، ولی دست دوم بود. حرکت کردم، آمدم شیراز. شوfer شیرازی گرفتم، بار لار زدم رسیدم به لار. کار همین بود تا چهار ماشین باری و چهار شوfer داشتم بار شیراز و بار بندرعباس حمل می کردم. سال بسیار خوبی در لار شد. غله فراوان بود، ولی در بندرعباس غله کمیاب. من مشغول خرید گندم بودم جهت حمل به بندرعباس، ولی مأمورین دولت از حمل آن جلوگیری می کردند و بابت هر ماشین صد تومان، حق حساب می گرفتند. من زیر بار حق حساب نمی رفتم، به هر نحو بود قاچاقی از لار خود را به بندرعباس می رساندم و استفاده داشت، ولی مأمورین جدیدت بر خرج دادند. دیگر کسی قادر نبود که جنس حمل بندرعباس نماید. من



رفتم ارد ۱۵۰۰ من جو خریدم. با یک ماشین باری خودم حرکت نمودم، آمدم گراش. در گراش بیست گونی پراز گاه کردم بالای ماشین گذاشتم رسیدم به قریه خور که مأمورین جلوی من را گرفتند که بار چه داری؟ گفتم: جو دارم برای لار. از خور حرکت نمودم تا رسیدم به اول شهر که همان قلعه قدیمی شهرداری است که راه پیاده‌رو خور از همان جا جدا می‌شد. رفتم به سمت خور. البته در طول راه رودخانه‌های سیل نخیلات زیاد بود. من گونی‌های پراز گاه در رودخانه‌ها انداخته و ماشین عبور می‌کرد تا رسیدم سمت شرقی قریه خور. رفتم به براک و از آنجا به بندرعباس. از مأمورین گزندگی به من نرسید. مجدداً از بندرعباس بار زده آمدم لار. مجدداً رفتم فداغ یک ماشین گندم خریدم که به من خبر دادند جلو ماشین شما را مأمورین در قریه خور بسته‌اند و فرماندار این دستور را داده است. من هم بدون واهمه راه خود ادامه دادم. چند نفر [از] اهالی طایفه دولخانی [را] که احشام داشتند، برداشتم و سنگهای جلو ماشین را پاک کردم تا رسیدم به پاسگاه چهار برکه که شش فرسنگی سمت شرق لار است. مأمورین پاسگاه آمدند. من با رئیس پاسگاه آشنا بودم. ناهاری خوردم و شبانه رفتم بندرعباس. فروشم خوب بود. از آنجا آقای قانیدی برادر آقای قاسم‌علی قانیدی جلو ماشین به عنوان مسافر با خانواده با من همراه شد و من در رکاب ماشین آمدم لار. فردا صبح فرماندار من را احضار کرد. رفتم فرمانداری. فرمودند از چه راه شما گندم به بندرعباس رسانیدی. قضایا گفتم و خندید و فرمودند: از این کارها هم می‌کنید؟! از فرمانداری خارج شدم. شغلم ماشین داری بود.

کدخدایی گراش

چندی گذشت، بین اهالی گراش با آقای رهسپار. دهدار آن وقت. به هم خورد. عده‌ای آمدند از معتمدین نزد من، که بیا کدخدای گراش

ظلمات الله قرخان مفتحی

باش. من هم قبول کردم، رفتم پهلوی آقای رهسپار، جریان را گفتم. ایشان فرمودند که از کدخدایی براین مردم خسته شده‌ام. به یک شرط قبول می‌نمایم تو کدخدا شوی که ملک کهنه به اجاره من باشد. من قبول نمودم. در سال پنج هزار من گندم، به اجاره آقای رهسپار دادم و از فرمانداری، حکم کدخدایی گراش برداشتم. با خانواده از لار حرکت کردم و رفتم در گراش. در گراش خانه شخصی داشتم. با معتمدین صحبت شد. حقوق کدخدا در سال چهار هزار تومان بود که معین نمودند برای من. و من آقای سلیمان خان را نماینده خود نمودم. سال بسیار هرج و مرجی بود. آدم دزدی و گرد گرفتن آدم از گراش به سمت بیخه‌جات و در عوض پول گرفتن، رواج بود. با یک نظم کافی، شبانه خودم و چند نفر تفنگچی که داشتم، در آبادی گراش تا صبح نگهبانی می‌نمودم و سارقین اطراف که لر و طایفه نفر و یا بیخه بودند به پاس احترام من از سرقت به اموال گراش خودداری می‌کردند. کم‌کم آنجا امنیت پیدا کرد. گردان امنیه جان گرفت. نظم برقرار شد و ما هم با مأمورین و فرمانده‌های آن خوب بودیم. به من به چشم یک کدخدا نگاه نمی‌کردند، احترام زیادی داشتم. اهالی گراش هم بسیار مرا دوست داشتند که حالیه هم دوست دارند. البته مردمان قدیم هم سن و سال خودم. من از آنجایی که دائماً مایل به عمران [و] آبادانی بودم، مردم را به سرمایه‌گذاری در کارهای خیر تشویق می‌نمودم. فرماندار لار عوض شد. آقای قشقایی فرماندار لار شد. من از ایشان دعوت نمودم، مجلس آبرومندان تهیه نموده، فرماندار تشریف آوردند در منزل. با اولیای محترم لار و عده‌ای از بازرگانان، ناهار صرف نمودند. چشم آقای فرماندار قشقایی که به زندگانی مجلل و دستگاه خانگری و تفنگچی‌های مسلح افتاد، یکه خورده، از همان وقت کینه من در دل خود جا داد. بعد از ناهار و عصرانه آمد لار. آقای قادری جهرمی رئیس دارایی بود، با من قبلاً



آشنایی داشت و دوست آقای فرماندار قشقایی بود. بعد از چند روزی آمد گراش در منزل. فرمودند که آقای فرماندار از شما دلگیر است. عرض کردم برای چه؟ من مهمان نوازی کامل از ایشان کردم، فرمود: ترک است، خان قشقایی است. دستگاه زندگانی تو را که دید، حسادت به خود جا داده، می‌گوید: در ماه باید ماهیانه پنج هزار تومان به من فرماندار بدهد، و گرنه از کدخدایی عزل می‌شود. من جواب دادم که تا امروز من زیر بار زور نرفته‌ام. به دوستانه باشد سرمالی ندارم ولی به زور یک شاهی نمی‌دهم. بین من و فرماندار تاریک شد. ایشان محرمانه از استانداری تقاضای عدم کدخدایی من کرده بود. در آن موقع استاندار فارس که برخلاف خان و دشمن تمام خان بود، سرکار بود، فوری حکم عزل من از شیراز آمد. معتمدین گراش آمدند فرمانداری. به خرج او نرفت. دیگر از دست فرماندار خارج شده بود. آقای رهسپار دوست فرماندار بود، ولی جرئت آن نداشت که روی دست من بیاید. به هر نحو بود به وسیله آقای قادری با فرماندار آشنا شدم و دوستی برقرار شد. برای تعیین کدخدا مقرر شد که هر کسی کدخدا شود، مبلغ هفت هزار تومان، نقداً به آقای فرماندار تقدیم کند. فرمودند یک نفر تعیین کن که اسم کدخدا روی آن باشد، ولی همه‌کاره خودت باش. من هم همین کار نمودم و دامادی داشتم که خواهرم عیال ایشان بود. در تهران به مرض سل مبتلا و در مریض‌خانه بود. مدت یک سال آخر بهبودی آن بود. فوری ایشان را از تهران خواستم به فرمانداری معرفی شد. اهالی گراش موافقت کردند. کدخدایی به نام آقای حسین خان اقتداری شد. حقوق در سال شش هزار تومان او را به عمد در سال دوازده هزار تومان تعیین نمودند. آقای حسین خان کدخدا بود، ولی کارهای مردم و دولت را من انجام می‌دادم. یک ماه یا دو ماهی گذشت. آقای حسین خان که در آن روز معاش روزانه‌اش را به سختی پیدا می‌کرد و حال برمسند کدخدایی گراش رسید، زد زیر قرارداد

ظلمات الله قرخان مقتدری

و با فرماندار رفیق شد و هیچ از درآمد نصیب من نبود. مدت شش الی هفت سال گذشت. من چون خواهرم در خانه او بود به خاطر آن کاری نداشتم. امنیت برقرار بود، دیگر اسلحه و تفنگچی نبود. آقای حسین خان به جمع درآمد، مشغول شد و من هم آمدم خانواده را در لار سکنی دادم. بعد از فرماندار قشقایی، آقای نصرت فرماندار شد. با ایشان رفیق شدم و روزانه به شکار به صحرا می‌رفتیم. بسیار با هم رفیق شدیم و قضیه کدخدایی گراش به میان آمد. از اول تا آخر گفتم به آقای فرماندار. فرماندار با خودم کردم و معتمدین گراش با من بودند. حکم کدخدایی گراش از فرماندار گرفتم. خانواده حرکت سوی گراش دادم و مردم بسیار خوشوقت شدند. به حسین خان تذکر دادم که کوچکترین دست و پایی از خود نشان ندهد، تا اینجا برای تو کافی است. ایشان قبول کرد. خانه در گراش نداشتم. خانه شیخ عبدالله انصاری برای من خالی کرد. در آنجا بودم و کار مردم رواج می‌دادم. شروع به ساختن خانه کردم. دو سالی گذشت، فرماندار عوض شد. آقای معصومی که از خوانین بود، فرماندار لار شد. ایشان با من بسیار خوب بود. مهربان بود. نامه از طرف فرماندار رسید که فردا صبح خودت با اسلحه بیا لار که باید همراه استاندار بروید بیخه جات لامرد.

سفر به بیخه جات با استاندار فارس

من هم فوری فردا صبح آمدم لار خدمت استاندار آقای باقر پیرنیا رسیدم. از لار که حرکت نمودم تمام آن دیار در راه طاق نصرت بسته بودند. اول رسیدم به هرمود. چادر بسیار عالی زده بود آقای غلامرضاخان فهیمی و با تشریفات خاص آمده بود پیشواز استاندار. از آنجا رسیدیم به قریه باغ. همان قسم مردم آمده بودند پیشواز استاندار. شب رفتیم عمادده در منزل آقای حاج قنبر دلشاد. در آنجا از همه جا بهتر پذیرایی شدیم. شب توقف



کردیم و فردا حرکت به سمت بیرم نمودیم. در آنجا به منزل آقای سیدمحمد رفتیم که بسیار مجلس گرمی بود و اهالی بیرم، به پیشواز آمده بودند. شب رسیدیم اشکنان، در منزل آقای ارغوان خان اشکنانی، که اینجا بهتر از آنجا بود. شب توقف کردیم و فردا صبح رفتیم لامرد. در آنجا رفتیم [به] شهرداری. تمام اهالی آن اطراف آمدند شهرداری. آقای استاندار پیرنیا با فرمانده ژاندارمری قدری نگرانی داشتند. برای همین من را برای امنیت همراه خود کرده بودند.

تقاضای شهرداری برای گراش

بعد از برگشت از لار، تقاضا نمودم از حضورشان که فردا شب تشریف بیاورید گراش. قبول فرمودند با تمام رؤسای لار تشریف آوردند در گراش، در منزل جدیدی که ساخته بودم. بهترین مهمانی شاهانه از هر جهت تهیه شده بود و شب هم در منزل قلعه روستا، با وسایل کامل استراحت نمودند. صبح فرمودند مقتدری، چرا تقاضای شهرداری نکرده‌اید؟ فوری تقاضای شهرداری کن که موافقت نمایم و خودت شهردار باش. من هم بعد از تشریف بردن آقای پیرنیا به شیراز با همکاری فرماندار آقای معصومی، تقاضای شهرداری کردم. ایشان موافقت نمودند. اما بودجه نداشتیم جهت تشکیل اداره شهرداری. به هر جهت آقای عباس خان، که پسر عموی خودم بود و نویسنده دفتر کدخدایی، به حسابداری تعیین نمودم. علی محمد قاسم‌پور که نوکر در خانه بود و آقای فیروز که مہترم بود و چند نفر دیگر برای کارمندان شهرداری تشکیل دادم و میز [و] صندلی دهداری مبدل به شهرداری شد. هر طوری بود اداره شهرداری بسیار عالی تشکیل دادم و خودم هم شهردار بودم. سالیانه بودجه شهرداری اضافه می‌شد و قانون شهرداری اجرا می‌گردید، به حدی رسید که از شهرداری اوز که بیست سال

خطرات الله قرخان مقرر

جلوتر بود بودجه آن بیشتر شد و مورد توجه استاندار بودم.

امنیت برای طایفه لر و نفر

یک روز از فرمانداری مرا احضار کردند. رفتم فرمانداری. جناب آقای فرماندار فرمودند که آقای استاندار شما را خواسته، بروید شیراز. من فوری با ماشین جیب که داشتم، رفتم شیراز حضور آقای استاندار. فرمودند برای آسایش اهالی طایفه نفر و لر، دولت بودجه اختصاص داده که برای آنها چندین چاه کشاورزی در صحرای باغ حفاری و به هر شش خانواده یک حلقه چاه و زمین مجانی داده شود که جبران زیانهایی بشود که به آنها وارد شده بود. چندین مهندس دولت مدت سه ماه است فرستاده‌ام، ولی نتیجه از کار آنها گرفته نشده، و این کار، من از شما می‌خواهم که با کمک مهندسین فوری اجرا نمایید و در ماه یک هزار تومان برای شما تعیین نموده‌ام. عرض کردم اطاعت می‌شود، ولی من دست از گراش برنمی‌دارم. فرمودند: هم شهردار باش و هم کار صحرای باغ [را] انجام بدهید. قبول نمودم. در ضمن فرمودند عصر بیا استانداری که کار دارم.

عصر رفتم استانداری، طبقه دوم. تیمسار مهین باستان فرمانده لشکر فارس حضور داشتند. ایشان تأکید در این کار نمودند و فرمودند: فردا صبح برو در دادگاه نظام ضامن آقای الله‌کرم و پسر زیاد خان از طایفه نفر شو. این دو نفر همراه خود ببر به لار. من فردا صبح رفتم دادگاه نظام، ضامن شدم و هر دو از زندان مرخص شده، همراه خود آوردم لار خدمت آقای سیدعبدالعلی آیت‌اللهی. وقتی رسیدیم، ایشان با آقای الله‌کرم و پسر زیادخان مهربانی کرد. فردا صبح حرکت به صحرای باغ کردم. آقایان هم به منزلشان خود و در آغوش خانواده قرار داده و خودم طبق نامه آقای استاندار به آقای مهندس علی‌زاده که رئیس مهندسین بود، معرفی نمودم.



از چگونگی کارهایی که انجام شد، سؤالاتی کردم، غیر از چادرزدن و نشستن کاری انجام نداده بودند. فوری با همدیگر آمدیم لار. چند نفر استاد مقنی و چند نفر کارگر از کهنه برداشتم و روانه صحرای باغ شدم. و کارگران مشغول حفر چاه شدند. در ظرف یک سال ۲۴ حلقه چاه حفاری و ته‌زنی شد و از استانداری تقاضای موتور و پمپ شد. بنا به دستور آقای استاندار، خودم رفتم شیراز بیست الی ۲۴ تلمبه و موتور بلاستان ۲۶ اسب، خرید نموده و هر یک بعد از دیگری نصب در چاه نمودم. چند نفر از اهالی کهنه، برای زراعت معین شدند و زراعت کنجد نموده و تلمبه‌ها تمام آماده بهره‌برداری گردید و بین اهالی طایفه لر و نفر تقسیم نمودند. مبالغی ماهانه آقای پیرنیا استاندار فارس برای طایفه نفر و لر معین کرده، که تقسیم می‌شد بین آنها و چندین تن از طایفه نفر که یکی از آنها همدم، برادر الله‌کرم باشد و برادر زیادخان و کاکاخان و خان لر که فراری بودند، در کوهها. البته پس از واقعه زدو خورد، طایفه نفر و لر به دست سرهنگ اشرفی از بین رفتند و زیادخان و رستم خان وعده‌ای کشته شدند. این آقایان فراری بودند. یک روز سرهنگ ژاندارمری که فرمانده هنگ ژاندارمری لار بود، مرا احضار کرد و فرمود: باید این کاری که به شما می‌دهم انجام بدهید. من گفتم در صورتی که بتوانم، اطاعت می‌شود. فرمودند: اهالی نفر و لر با شما خوب هستند و چند نفر سران آنها فراری هستند و دولت از من خواسته که آنها را سرکوب کنم. البته مجدداً همان قسم که قبلاً نسبت به طایفه مزبور پیش آمد، خواهد شد و من راضی نیستم. شما می‌توانید و از حرف تو دور نیستند، اینها [را] تسلیم کنید. من جواب دادم که آشنایی با آنها ندارم، اینها مارگزیده هستند، هیچ وقت حاضر به تسلیم شدن نخواهند شد و من اطمینان به شما افسران ندارم که خودم [را] بدنام نمایم، همان طور که آقای دهباشی کریم، آقای الله‌کرم نفر [را] تسلیم کرد و شما او را گرفته زندانی کردید. قسم خورد که

خطرات الله قرخان مقتدری

من مرد هستم و هیچ وقت حاضر نیستم مردی مانند تو [را] بدانم کنم. قبول کردم، ماشین خودم که جیب سواری بود، اتاق آن برداشتم که اگر سارقی در عرض راه باشد بفهمد که من هستم و بی خود تیراندازی نکند. رفتم صحرای باغ به وسیله طایفه مزبور آنها را پیدا کردم و در کوه، وقت ملاقات معین شد. همدیگر [را] ملاقات نمودیم. به هر قسم بود، آنها [را] سوار ماشین خود نموده و قسم می دادند که ما را به پاسگاه صحرای باغ مبر که از نظریاگی بودن، اعدام می شویم. من گوش نکرده و با آقایان فراری با اسلحه درب پاسگاه پیاده شدیم. رئیس پاسگاه با یک رقم ترسی آمد، گفتیم به فرمانده گروهان بگو که الله قلی با آقایان دیگر خدمت می رسند. ایشان قبلاً خبر از طرف فرمانده هنگ داشت که من مأمور تسلیم کردن آقایان هستم. فوری رفت خبر به جناب سروان داد. خود جناب سروان از بالای بام فرمودند: بفرمایید! من با آقایان رفتم داخل پاسگاه و یک به یک دست فرمانده گردان گرفته و چایی صرف شد. دستور مرخصی گرفتم، آمدم لار. مستقیماً رفتم خدمت فرمانده هنگ، سرهنگ زاهدی، و آقایان [را] به ایشان معرفی کردم. با ایشان مهربانی نمود و دستور داد آقای مقتدری خواهش دارم شخصاً خود ایشان را ببرید صحرای باغ تحویل خانواده شان بدهید که دلخور می باشند. خداحافظی نموده از هنگ آمدم بیرون. رفتم حضور آقای سیدعبدالعلی، آقایان دست آقای سیدعبدالعلی بوسیدند. آقای سیدعبدالعلی به من اظهار قدردانی کرد. از منزل ایشان خارج شدم و رفتم صحرای باغ منزل همدم و آقایان دیگر رفتند منزلشان و آسوده خاطر به کار کشاورزی مشغول شدند.

احداث خیابان اصلی گراش

چندی گذشت، به شغل شهرداری و امور مستمری مشغول بودم



که از استانداری نامه رسید که جزء شهرداریهای نمونه شدید. شما برای مدیریت شهرداری باید سه ماه در تهران باشید، کلاس درس دارید. من هم [به] معاون خود، امور شهرداری [را] سپرده و رفتم تهران سه ماه مدیریت شهرداری با عده زیادی از شهرداریهای ایران کلاس داشتیم. ورقه مدیریت دریافت، آمدم استانداری فارس. در آن موقع احداث خیابان گراش که در زمان خودم نقشه برداری شده بود به تصویب وزارت کشور رسیده، برای ابلاغ آماده بود. برداشتم آمدم گراش به اعضای شهرداری گفتم که دستور وزیر کشور است که هر چه زودتر اقدام نماییم و احداث خیابان که به تصویب رسیده عملی گردد. در آن موقع تمام پول نقدی شهرداری از تمام فصلها در دفتر امور مالی مبلغ هجده هزار تومان بود، چه کار عمرانی و چه حقوق کارمندان. کار شهرداری من آباد کردن شهر بود، کاری به قانون مقررات شهری نداشتم. تصمیم گرفته شد. آمدم لار. از لار رفتم شیراز و یک دستگاه لودر اجاره کردم. فوری برگشتم گراش، که دستور صریح استاندار است. فوری افتادم به خانه خراب کردن طبق نقشه تصویبی کارشناس ممیز. قیمت خانه‌ها را خودم مشخص می‌کردم، امضاء کسی دیگر بود. در ظرف یک ماه خیابان که الساعه هست، تخریب نمودم. داد و فریاد مردم بلند بود، ولی من ترس از کسی نداشتم، کار خودم [را] انجام دادم و شروع به خاک برداری شد. به هر عنوان بود آسفالت نمودم.

تلاش برای آب‌رسانی

حال، شهر گراش دارای خیابان شد، ولی [آب] نداریم. مهندسی از طرف دولت می‌آمدند، می‌گفتند در گراش آب نیست و مردم [را] مایوس کرده بودند. من یک حلقه چاه به عمق هفتاد متری حفاری نمودم که به آب نرسید، ولی به نظر خودم که سوابق زیادی در حفر چاه و قنوات داشتم

ظلمات الله قرخان مفتحری

در وسط سنگهایی که از چاه خارج می شد خاک نرم دیده می شد. بودجه نه خودم داشتم و نه اهالی. همان روز دائماً در فکر بودم که آبی پیدا نمایم و هر چه به مقامات دولتی نوشته می شد، می گفتند مهندسین نظریه داده اند که آب در جلگه گراش وجود ندارد. یک قطعه زمین بدون صاحب که الساعه ساختمان پاساژ است، به مبلغ چهل هزار تومان فروختم و آقای شیخ علی اصغر رحمانی واعظ و آقای حاج جعفر اسدی و آقای حاج محمدعلی مغولی، پای قبالة فروش به آقای رحمت جباری [را] امضا کردند. پول آن برداشته، آمدم شیراز مستقیماً رفتم پهلوی بنگاه دستگاه حفاری که در آن موقع در خیابان سعدی بود، بنگاه به نام «کشاورز» بود. قبلاً ایشان [را] دیده بودم. قرارداد بستم و پروانه [را] فوری گرفتم. مقررات امروزی نبود. با پروانه حفر دستگاه، حرکت [کردم] آمدم گراش که باعث خوشوقتی اهالی گراش شد. دستگاه مشغول حفاری گردید. تا مدت یک ماه کار کرد. البته دستگاه حفاری آن روز تا امروز فرق دارد، حال قوی تر است. رفت تا عمق ۱۳۰ متری که کم کم مایوس شدیم. عصر که رفتم برای بازدید چاه آب، مقابل دستگاه نشسته بودم. دلو چاه که آمد بالا، پاک بود که راننده دستگاه فوری خبر به آب رسیدن به من داد. من هم مبلغ پانصد تومان انعام دادم. خیلی خیلی خوشوقت شدم. خبر به اهالی رسید دسته به دسته آمدند سر چاه. چهل متر دیگر حفاری شد تا پایین که دیگر دستگاه قوت نداشت. کار تعطیل شد. حال چاه آب دارد، ولی نمی دانم چه مقدار است؟! تصمیم گرفته شد که چندین نفر از اهالی و معتمدین و بزرگان شهر در منزل شخصی خودم شب دعوت کنم. قضا یا را [با] آنها در میان گذاشتم. تا آنجا من از هزینه خودم و یا از درآمد خودم چاه حفر کردم و به آب رسیده، دیگر پولی جهت امتحان آب ندارم. شما پانزده هزار تومان تهیه نمایید؛ یعنی سیصد نفر هر نفر پنجاه تومان جهت آزمایش. اگر آب داد از مبلغ که بعداً تعیین خواهد شد کسر



می‌شود و اگر آب نداد، پانزده هزار تومان و چهل هزار تومان و زحمتهای آن نابود خواهد شد. آقایان قبول کردند و از صبح روز بعد مشغول جمع‌آوری [پول] شدند. در ظرف ده روز مبلغ پانزده هزار تومان معین شد. تلفن کردم به بنگاه، دستگاه پمپ رسید. سر چاه مشغول وصل کردن شدند. یک روز و نیم به طول کشید. عصر شروع به روشن کردن موتور نمودیم که بعد از چند دقیقه آب شیرین بسیار گوارا از عمق ۱۷۵ متری آمد سر چاه، و عده زیادی که در آنجا جهت تماشا حاضر بودند، صلوات‌کنان صورت من [را] بوسیدند و از من تشکر نمودند. دوازده ساعت امتحان نمودم. سه اینچ آب داشت. خیلی مردم خوشوقت شدند. آمدم شهر جلسه تشکیل دادم که سیصد نفر می‌خواهم جهت شرکت آبیاری که هر نفر یک هزار تومان سرمایه‌گذاری نماید، در ظرف یک ماه سیصد نفر حاضر شدند، ولی تمام پول نداشتند و مبلغ نود هزار تومان جمع‌آوری شد. هیئت مدیره تشکیل دادم و خودم به عنوان رئیس شرکت با چهار نفر اعضای شرکت که یکی از اعضا آقای عباس رحمتی بود، رفتم تهران جهت خرید موتور و پمپ و لوله جهت چاه و لوله‌کشی شهر گراش. تمام پول من نود هزار تومان است. البته این نود هزار تومان پولی نبود که من این همه وسایل [را] خرید نمایم، ولی از آنجایی که عشق زیادی در این راه داشتم از قرض کردن پروا نداشتم. خود را به شرکت رستون خیابان سعدی تهران معرفی نمودم. یک موتور ۱۲۰ قوه اسب برق و پمپ شناور و دستگاه مربوطه خرید نمودم. مبلغ چهل هزار تومان به ایشان دادم، بقیه که مبلغ هشتاد هزار تومان بود، سفته دادم. بار گراش شد. آمدم شیراز از بنگاه، در خیابان نادر که به وسیله یکی از دوستان به او معرفی شدم، مبلغ چهارصد هزار تومان لوله سفید از چهار اینچی تا نیم اینچی با شیر فلکه، دربند و لوازم لوله‌کشی و آچار و غیره خرید نمودم. مبلغ چهل هزار تومان نقداً دادم، بقیه سفته. بار کردم آمدم گراش به وسیله

ظلمات الله قرخان مفتحری

چهار ماشین باری. تمام لوازم لوله‌کشی، تحویل آقای محمدعلی امیدوار شد و خودم طبق نقشه پنجاه نفر کارگر گرفتم و مشغول شدیم. در ظرف یک ماه، لوله‌کشی، از چاه تا شهر به طول کشید. در این مدت [که] کارگران جهت کندن کانال شهر مشغول بودند، شب [و] روز نداشتم. صبحانه من درب خانه‌های شهر بود. به هر حال شما را خسته نکنم. در ظرف سه ماه هم موتور و موتورخانه و هم خانه کارگر سرچاه و هم منبع بلند شد وسط قلعه و هم لوله‌کشی تمام شهر انجام گردید، بدون [این که] کوچکترین کمکی از طرف دولت به من شده باشد. به جز تشویق کردن اهالی و عشق من، چیز دیگری نبود. برای خنده موقعی که در تهران [و] شیراز سفته می‌دادم و قرض می‌گرفتم، به آقای عباس رحمتی که همراه من [و] جزو هیئت مدیره بود [گفتم] بیا تو امضا کن. گفت من جرئت ندارم که خودم [را] درد سردهم! به هر حال روز امتحان رسید. تمام اهالی شهر خوشوقت بودند و عده زیادی بالای تپه سفید قلعه بودند که موتور روشن شد. من هم بالای تپه بودم و مردم بادام [و] نقل داشتند که با رسیدن آب، روی سر من بریزند. آب از لوله خارج و داخل منبع شد. مردم صلوات فرستاده بر ما بادام [و] نقل ریختند و شادی زیادی شد. منبع بعد از دو ساعت پر شد. آمدیم پایین، شیر شهر باز شد. اولین خانه که لوله‌کشی شده بود، منزل آقای حاج محمدعلی بود. رفتم در منزل ایشان شیر حوض را باز کردم. چهار متر آب فواره می‌داد. روزانه از شاه لوله که کشیده بودیم، تمام محله‌ها لوله‌کشی شد. مردم از مغازه آقای امیدوار خرید می‌نمودند و لوله و لوازم را از او می‌خریدند. اهالی محترم گراش لوله سه و دو شیر نمی‌دانستند چه است! پس از خاتمه آب رسانیدن به شهر، دور تپه هم دعوت شدند و شربت‌ی مفصل چیده بودم و آقای آیت‌اللهی از من اظهار محبت و قدردانی نمود. بعداً از کلیه رؤسای لار، دعوت به عمل آمد و



سرچاه، آقای سرهنگ زاهدی از خدمات من قدردانی نمود. به هر جهت گذشت. موتور از یکی، سه موتور شد، چاه از یکی به سه حلقه اضافه شد و تمام شهر لوله‌کشی شد. بدهکاریه‌ها تمام برداشته شد و روزگار گذشت. من به کار عمرانی گراش در شغل شهرداری اشتغال داشتم و به فکر رفاه حال اهالی گراش بودم. در گراش در اثر کم‌آبی، از آب‌انبارهایی که جدم بنا کرده بودند، آب مصرفی، خوراک و غیره را تأمین می‌کردیم.

حمام‌های گراش

در گراش دو حمام عمومی وجود داشت: یکی مال دهباشی جد اینجانب و یکی مال اشخاص بود. این حمام خزانه داشت. در آن خزانه دیگی مسی در کف آن نصب کرده بودند و از خارج آتش زیر دیگ روشن می‌کردند و آب منبع حوض - یعنی خزانه حمام - گرم می‌شد. مزد حمامی دوشاهی بود که ماهیانه یا سالیانه پرداخت می‌کردند. آب حمام بسیار بدبو بود که مردم قریه گراش در اثر رفتن در حمام یا کچل و یا دچار چشم زخم بودند و جوانان آن محل لاغر اندام به نظر می‌رسیدند. هر دلی بیست لیتری در فصل تابستان بیست الی سی ریال بود. نه آب شور بود، نه آب شیرین. کم‌کم وضع اهالی در اثر رفتن به کویت خوب شده بود که مردم پولدار همان دوره قصد رفتن شیراز نمودند و در آنجا خانه خرید نمودند تا آنکه خداوند به من یاری کرد، این آب گوارا در اختیار اهالی گذاشتم. در اثر این آب است که گراش امروزه به دست آمد و تمام اهالی سالم و زنده با ثروت و زندگانی امروزه در تمام خانه‌ها به چشم می‌خورد. اهالی محترم گراش همان روز هر کاری و هر پیشنهادی که از طرف من به ایشان می‌شد، فوری انجام می‌دادند. هم من از آقایان اهالی راضی بودم و هم اهالی از من. شهرداری هم پابرجا بود و قوانین صحیح آن اجرا می‌شد و عوارض درخواستی برای

ظلمات الله قرخان مقتمری

تأمین بودجه شهرداری به تصویب رسیده اجرا می‌گردید. در فصل عمرانی، بودجه و مبلغی پول موجود بود. پیشنهاد کردم به استانداری که قائم مقام انجمن بود برای دو باب حمام دوش - یکی مردانه و یکی زنانه - به تصویب رسید و از طرف فنی استان، نقشه آن تنظیم شد. فوری با استادی بنا از شیراز قرارداد بستم، برای خود آوردم گراش پهلوی حمام کهنه دهباشی و شروع به ساختن حمام شد. در ظرف شش ماه حمام مرتب درست شد؛ هر حمام دارای شش دوش عمومی و یک دوش خصوصی و سالن عمومی بود. چون قبل از شرکت آبیاری بود، یک حلقه چاه به عمق نود متری مال جدم مال حمام کهنه بود، لایروبی کردم. در ۲۴ ساعت شش ساعت آب دو اینچ می‌داد. موتور خریدم و از آن بهره‌برداری می‌شد و بالای حمام منبع آب درست کردم، استفاده شد تا آبیاری شهر شروع شد که اتصال به شبکه داده و از آن استفاده گردید. در اینجا برای افتتاح حمام جشن گرفته شد.

احداث باغ ملی و...

سه قبرستان عمومی در وسط شهر بود که بسیار مخروبه و زنده بود. آن هم خراب کردم و درختکاری و گل‌کاری نمودم. زیارتگاهی بود در آن قبرستان به نام شیخ عبدالله که آن هم مخروبه بود. بودجه آن از دوستان گرفتم و استادانی از شیراز آوردم، کاشی‌کاری نموده و اطراف آن دیوار نرده‌کشی شد. در وسط شهر گراش چندین مسجد وجود داشت که توالی های آن خراب بود. چاه‌ها قدیمی بود. در آنها از بودجه شهرداری کاشی نصب شد و توالی جدید به سرچاه نصب و لوله‌کشی شد. چون قلعه گراش که در وسط شهر واقع است و دید و منظر خوبی دارد، پیشنهاد کردم به نام آب گردان باران، اطراف آن خیابان کشی شود و برای زنان، راه تا قلعه، ماشین رو باشد و در بالای قلعه شهرداری زمینهای آن به تقاضاکنندگان، جهت



خانه مسکونی در اختیار آقایان بگذارند و از پایین شهر تا بالای قلعه حاشیه خیابان درخت کاری شود. ولی شهرداری برای آن بودجه کافی نداشت و مقدار زیادی خیابان بالای آبادی و زیر تپه قلعه تا نصف آن کشیدم. اگر سرمایه امروز اهالی محترم گراش، در همان روز بود، سرتاسر دامنه قلعه و در خود قلعه ویلا، جهت اهالی گراش مهیا می نمودم. در جوانی پشتکار در راه عمرانی داشتم، ولی پول نه خودم و نه اهالی نداشتند. این یکی از آرزوهای [من] نسبت به عمرانی گراش ماند.

حضور تیمسار علوی در گراش

تیمسار علوی مقدم که رئیس بازرسی و قوت شبابی همان دوره بود، با عده زیادی وارد لار شدند. من هم برای دیدن رفتم حضورشان. همان تیمسار علوی مقدم بود که من را از زندان مرخص کرده بود. قبل از رسیدن به حضورشان از فرماندار وقت، سؤال نموده، از احوال من جويا شده بود. خدمتشان رسیدم، بسیار مهربانی کردند و فرمودند: یادت هست که زندان بودید، حال شهردار هستید؟! به هر حال، پس از نیم ساعت که خدمتشان بودم اجازه مرخصی و تقاضای تشریف آوردن به گراش نمودم. ایشان قبول فرمودند. از عده‌ای از رؤسا که همراه تیمسار علوی مقدم بودند و تمام رؤسا و اولیای اداری لار هم دعوت به عمل آمد. فردای آن روز تشریف آوردند گراش. از ایشان پذیرایی بسیار مجلل در منزل خودم، و به خرج خودم به عمل آمد و سر چاه شرکت آبیاری تشریف بردند و فرمودند که مهندسین می گویند که یک سالی آب بیشتر نیست، ولی تا امروز (۱۳۷۰) ۲۸ سال است که آب دارد بهره برداری می شود!

ظلمات الله قرخان مقتمری

... و اما بعد

در مدت عمرم هیچ وقت پول ذخیره نداشتم و تمام کارهای خصوصی و عمومی که عشق داشتم، خداوند برای من مهیا می نمود و اقدام می کردم. بهترین سلامتی داشتم. بهترین وسایل زندگانی داشتم. بهترین اعتبار داشتم. بهترین احترام در نزد مردم اهالی لارستان داشتم. هیچ کس با من دشمن نبود و هیچ کس از من ناراضی نبود، جز یک نفر، آقای مرتضی رادمرد گراشی که حب ریاست شهرداری یا کدخدایی گراش را داشت که آن هم خداوند به مرض سکنه مبتلا کرد و فلج شده است. خداوند ایشان [را] بهبودی دهد! مدت ده سال شهردار گراش بودم و خدمات زیادی انجام دادم، ولی ناگفته نماند گرچه از قانون شهرداری انجام می گرفت، ولی یک دوم آن از اسم و دوست داشتن اهالی محترم گراش [بود] که نسبت به من داشتند و کارها را انجام می دادند.

... خداحافظ شهرداری!

قانون انجمنی از استانداری ابلاغ شد؛ استانداری به شهرداری های تابعه ابلاغ کرد. آقای فرماندار لار که یک شخص بی قابلی بود، دائماً حق حساب از من می خواست، و می گفت: مبلغ سی هزار تومان پول بده، یا انجمن تشکیل می دهم که از شهرداری خارج شوید. من زیر بار نرفتم و گفتم: اگر چیزی برای تعارف می آورم، برای دوستی است و کمک خرج فرماندار. حق و حساب نیست. از شهرداری و از دست این فرماندار تازه به دوران رسیده خسته بودم. بالاخره انجمن تشکیل شد.

سفر به خانه خدا

دو سال قبل از تشکیل انجمن شهر، برای زیارت حج رفتم به مکه و



مدینه. در فردوگاه که قدم می‌زدم، افتادم و دست من خورد شد، ولی روی خود نگذاشته، سوار هواپیما شدم که درد شروع شد و مدت یک ماه در مکه و مدینه بودم. از شدت درد دست، شب [و] روز نداشتم. به هرطوری [بود] مراسم حج به پایان رسید و من با دست شکسته وارد گراش شدم. اهالی محترم گراش از صمیم قلب به استقبال من آمده بودند و طعام به اهالی داده شد. و افرادی که با هم بودیم، آقای خواجه هاشم متین و آقای میرزا نجاتی و همسر شرافت روح‌پرور و چند نفر گراشی بودند که با کاروان به مکه رفتیم. آقای رادمرد که همان مرتضی باشد. قبل [از] مرض فلج شدن با چهار نفر از آقایان گراشی انجمن شدند. آن چهار نفر مطیع آقای رادمرد بودند، از خود چیزی نبودند. یک شهردار از لار تعیین نموده که آن هم معلم مدرسه و از اهالی آذربایجان [آقای نجفی] بود، به شهرداری گراش معرفی کردند. من هم مبلغ یک میلیون و یکصد هزار تومان، همان روز، با نقشه دوم خیابان‌کشی شهر تحویل داده، از شهرداری خارج شدم. البته شرکت آبیاری در دست خودم بود تا این که سلسله پهلوی واژگون شد.

اوایل انقلاب

انقلاب امام شروع شد. من هم حضور حضرت آیت‌اللهی بودم. برای اجرای اوامرشان - که هر ساعت در دهات اتفاقاتی پیش می‌آمد، من [را] می‌فرستاد برای رفع آن تا این که از طرف آقای سید عبدالعلی به من ابلاغ شد که آقای ناصرخان قشقایی که یکی از سربازان انقلاب [و] امام است، برای بازدید از شیراز به سمت لار حرکت می‌نماید و باید شما از او پذیرایی نمایید. من هم قبول کردم و پذیرایی کامل در منزل خود با عده [ای] که همراه داشت، انجام دادم. روز بعد تشریف آوردند لار، ناهار در حسینیه اعظم لار مهمان آقای آیت‌اللهی بودند. چند روز بعد رفتم دفتر شرکت

خطرات الله قرخان مقتدری

آبیاری در گراش. مشغول کار شرکت بودم که یک پاسداری آمد بالا. به من گفت: شما [را] آقا خواسته است. من خیال کردم مطابق روزهای قبل آقا سید عبدالعلی است. بدون آنکه بروم منزل، سوار ماشین خودم شدم و با آن پاسدار روانه لار شدیم. درب منزل آقا رسیدیم، پاسدار گفت باید برویم پاسدارخانه. رفتم. پس از چند دقیقه نامه تلگرافی که در شیراز از دادگاه انقلاب رسیده بود، آقای جهانگیری به من نشان داد که شما باید بروید، تحت نظر مأمورین [به] شیراز. در موقع انقلاب کسی جرئت حرف زدن [و] برای چه [گفتن] نداشت. عرض کردم: حاضر الساعه مأمور می آید، حرکت نمایم با ماشین خودم. به وسیله یک نفر [از] اهالی لار سفارش دادم به منزل. من را بردند شیراز زندانی. نصف شب رسیدیم شیراز. در جهرم، آقای شهامت که پسر دوم من باشد به ما رسید. ایشان به چهار مأموری که با من بودند، خوبی می کرد که امشب برویم شیراز در منزل، صبح بروید دادگاه، ولی ترس داشتند و من هم قبول نمی کردم. رفتم زندان، مرا تحویل دادند. رفتم در زندان روی پتوی [ی] زندان دراز کشیدم تا صبح. صبح ما را بردند دادگاه انقلاب در خیابان زند. تا [این که] ظهر شد. ظهر از ما بازپرسی شد. آقای شعله بازپرس بود. سؤالات ایشان از این قرار بود که شما که سواد ندارید، چرا ده سال شهردار بودید؟ جواب دادم: من اگر سواد کافی ندارم، عملکرد من از سوادداران در کار عمرانی و اداری شهرداری بهتر بوده. سؤال دوم، شما چرا طاق نصرت بستید؟ جواب دادم که من شهردار [بوده ام] وظیفه داشتم. از بقیه مردم لارستان پی رسید که آنها چرا طاق نصرت بسته اند؟ سؤال سوم: شما چرا زمینهای گراش [را] فروخته اید؟ جواب دادم: طبق موافقت انجمن شهر که آقای استاندار باشد، انجام گرفت. به هر حال با دستبند ما را بردند زندان عالی آباد شیراز. ۴۸ ساعت یا پنجاه ساعت بودم، مرا صدا زدند. بردند سلمان خانه، سر من [را] از ته ماشین



کردند. دو ساعت بعد من را صدا زدند. مرا مرخص کردند. معلوم [شد] پس از اینکه من [را] از لار حرکت می دهند، به سمت شیراز، حضرت آیت اللهی، فوری باخبر [می شوند]، پس از عصبانیت زیاد با رئیس پاسدار [ها] حرکت به شیراز می نماید. در طول راه ماشین سواری خودش خراب می شود، برای همین، یک روز بعد تشریف می آورند شیراز و فوری مرا مرخص نمودند. اگر نبود، من یکی از اعدای های درجه اول لارستان بودم. خداوند بزرگ، عمر و عزت این آقا و سید بلندقدر [را] روز به روز زیاد نماید.

ورود به گراش

من از شیراز آمدم، وارد گراش شدم. عده زیادی از اهالی محترم گراش [و] لار برای پیشواز من تا پیچ اوز آمده بودند. وقتی من از زندان خارج شدم، آمدم منزل پسر زادن، دوش گرفته شب در حیاط خانه خوابیدم. صبح که شد به زور توانستم از تخت بیایم پایین. کمرم درد می کرد. چون تلفن کرده بودم که فردا حرکت می نمایم، آمدم گراش. این درد مدت شش ماه مرا خانه نشین کرد که قادر به حرکت، نبودم تا رفتم آب باد قرّه در بیخه و شب هم منزل عسکرخان بودم. فردا صبح رفتم در قریه خشت رکناباد، منزل آقای مهدی قلی که قبلاً در ایامی که در خشت بودم، ایشان سرکارگر خودم بود. سه روز توقف کردم. روزانه می رفتم سرچشمه آب گرم. نسبتاً خوب شدم. خونها در پاهایم در حرکت آمد و برگشتم به گراش و شرکت آبیاری [را] دادم تحویل آقای محمدعلی حسنی. دیگر از کار و فعالیت افتادم. چند وقت بعد چهارصد رأس بز خریدم. آن هم استفاده نداشت، فروختم. حال وزن بدن من به ۱۲۱ کیلو رسیده، سنگین می باشم و راه رفتنم بسیار کم، ولی به وسیله ماشین تا کهنه و ارد می روم جهت دیدن و بازدیدن دامها که بعداً خرید نموده ام. فعلاً در ارد می باشد، سرکشی می نمایم برای رفع دلتنگی.

ظلمات الله قرخان مقتدری

ملک مزرعه خصوصی خودم در کهنه هم، در اثر از بین رفتن آب قنوات و جاری شدن قنوات کهنه بالا به وسیله دو حلقه چاه به وسیله موتور پمپ توسط کارگر آب به نخيلات داده می شود، زیرا زراعت امروزه برای کارفرما سودی ندارد. اگر یک سال سیصد هزار تومان درآمد داشت، برای سال دوم که موتور خراب می شود، باید تهیه نمود. به هر جهت از روز تولد تا این تاریخ [که] ۱۳۷۰/۳/۱ می باشد، دارای پنج پسر و هفت دختر می باشم و تمام از خانه خارج، دارای اولاد می باشند و از آنها راضی هستم. با عیال - که مادر بچه ها باشد. با هم زندگانی می نمایم. از خدای خود راضی و سپاسگزارم. والسلام نامه سرگذشت خود نمایم تمام.

الله قلی مقتدری



[پس از تحریر]

توضیحا آنکه: قبل از آمدن قشون سرباز به گراش، در اواخر سال ۱۳۰۷ پدر آقای سید عبدالعلی آیت الهی، برای بازدید قلعه و دیدار از پدرم و دستور کافی برای مبارزه با دولت، تشریف آوردند در قلعه گراش. یاد دارم که نماز جماعت اداء [ادا] نمودند. پدرم شخص مؤمن بود و روحانیون و امر آنها [را] اطاعت می کرد. خود من هم [پس از] برگشت از خدمت سربازی، مطیع مرحوم آقای سیدعلی اصغر [موسوی] لاری بوده، بعدا او امر آقای سید عبدالعلی آیت الهی و آقامجتبی [موسوی لاری]، امام جمعه [اشتباه کاتب] و نماینده امام بعد از مرحوم سید علی اصغر انجام می دادم، گرچه کدخدا یا شهردار یا [جزو] رؤسای وقت بودم، ولی محرمانه با آقای سید عبدالعلی [همراه] بودم، هم پدرم و هم خودم همانطور که در سخنرانیهای [شان] در منبر چندین بار از پدر من تحریف [تعریف] کرده است. روی همین موضوع بود که من را مرخص نموده، گرچه زندانی من در انقلاب، روی شکایت آقای مرتضی رادمرد بود که چند ساعتی در زندان عالی آباد محبوس بودم آن هم بازپرسهای انقلاب آمدند گراش [و] لار جويا از کار من شدند، فهمیدند که کسی از من شاکی نیست. مرا تیره [تبرئه] نمودند. من واسط بین آقای سید عبدالعلی آیت الهی بود [م] و رؤسای آن وقت، برای رفاع [رفاه] حال مردم. من دولت پرست نبودم، یگانه خاندانی حکومت مرکزی [که]، اذیت به خاندان ما نمود، سلسله پهلوی بود، که تمام اموال ما [را] به غارت بردند، مرحوم عمویم به دار آویخته شد. پدرم [را] بردند تهران [و] از بین بردند. مثلی است معروف [خوانا نیست] برای روزگار گذرانیدن مجبور بودم از عمل خود [در] گراش دفاع نمایم. حکم سرپرستی داشته باشم. مرحوم حسن قلی خان که عموزاده پدرم بود، بعد از جنگ قلعه گراش کدخدای گراش شد.

خاطرات الله قريخان مقيمري

پدرم فراری بود. در لامرد تفنگچی های پدرم که در اوالی [حوالی آگراش بودند، در عرض راه لارو گراش رودخانه (کاروان کش) جلو ایشان [را] بستند و حسن قلی خان کشته شد، با رئیس فرهنگ لار. پدرم صبح اطلاعی نداشته تا بعد از چند روز اطلاع حاصل می نماید. این تفنگچی ها دیگر کاری به پدرم نداشتند... [پایان]



معرفی جای ها و مکان ها

آب باد انوه: نام روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان خمیر استان هرمزگان. این روستا در سابق از توابع بخش بستک بوده که از سال ۱۳۶۴ خورشیدی از آن جدا شده به بخش خمیر پیوسته است.

اشکنان: شهری در بخش اشکنان شهرستان لامرد استان فارس است. برپایه سرشماری سال ۱۳۹۵ جمعیت آن بیش از ۹۰۰۰ نفر بوده است. آثار باقی مانده از زمان های قدیم در این شهر، قلعه خان نام دارد. حمام و مسجد علیخان نیز از آثار قدیمی این شهر است. امامزادگان میرحسن و میراحمد از مراکز زیارتی اشکنان محسوب می شوند.

بیخویه: روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان لارستان در استان فارس است. این روستا در دهستان درز و سایه بان قرار دارد و دارای ۶۱ خانوار و ۳۰۹ نفر جمعیت است.

پیشور: یا فیشور. نام دهستانی از توابع بخش اوز در شهرستان لارستان استان فارس است. برپایه آخرین سرشماری، جمعیت آن ۱۰۰۰۰ نفر بوده است. شغل مردم پیشور، کشاورزی، تجارت و دامداری است. آثار تاریخی پیشور، عبارتند از: قلعه قلات، قلعه کهنه، خانقاه و مقبره شیخ ابودلف محمد و قلعه عبدالقادری.

ظواهرات الله قرخان هفتمتری

پوشن: اصطلاحی است که مردم فارس به جای "فرش" به کار می‌برند. گلیم، قالی، گبه، جاجیم، رند یا سوزنی و نمذ از مفرش‌هایی بوده‌اند که در این استان به دست هنرمندان آن بافته می‌شدند.

خشت رکناباد: روستایی از توابع بخش سروستان شهرستان شیراز است که به سال ۳۳۸ هجری به دست رکن‌الدوله دیلمی ایجاد شده است. آب این منبع، روستایی اکبرآباد و محله‌های چهل تنان، حافظیه و هفت تنان را آبیاری می‌کند. رکناباد در ۱۲ کیلومتری شمال شیراز واقع شده است.

خلور: روستایی از توابع بخش صحرای باغ شهرستان لارستان در استان فارس است. این روستا از لحاظ تعداد جمعیت در حدود ۴۰۰ خانوار و ۸۵۰ نفر می‌باشند. قدمت تاریخی این روستا به دوران پیش از اسلام بر می‌گردد.

دهستان درزوسایبان: نام دهستانی در بخش مرکزی شهرستان لارستان در استان فارس است. بر اساس سرشماری سال ۱۳۸۵ جمعیت آن ۵۸۵۹ نفر (۱۲۰۲ خانوار) بوده است.

دهکویه: روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان لارستان استان فارس است. این روستا، مرکز دهستان دهکویه است که بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۰ جمعیتی بالغ بر ۱۱۴۰۰ نفر داشته است. تپه‌گیری با قلعه‌ای باستانی بر فراز این روستا، بیش از هزار سال قدمت دارد. ملاعباسعلی دهکویی و شیخ غلامحسین نوروزی دوتن از بزرگان این شهر هستند.

شاه‌غیب: روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان لارستان فارس است. این روستا در دهستان درزوسایبان قرار دارد و بر اساس سرشماری سال ۱۳۸۵ جمعیت آن ۶۰۶ نفر بوده است.



صحرای باغ: یکی از بخش‌های جلگه‌ای شهرستان لارستان در استان فارس است. جمعیت بخش صحرای باغ، بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۰ حدود ۱۳۰۰۰ نفر (۲۹۳۰ خانوار) بوده است. نام‌های قدیمی صحرا باغ "صحرای فداغ" و "صحرای پاسخند" بوده‌اند. همسایگان صحرای باغ عبارتند از: روستاهای گرمستج، فاریاب سنگویه، انوه، سته، فداغ، باین، صحرای نیمه، شهر خور، لار و گراش.

علی‌آباد: روستایی در بخش مرکزی شهرستان لارستان در جنوب استان فارس است. این روستا در ۵ کیلومتری پاسگاه چهار برکه و در ۳۲ کیلومتری شهرستان لار قرار دارد.

عمادده: از توابع بخش صحرای باغ در شهرستان لارستان فارس محسوب می‌شود. جمعیتش در حدود ۷۰۰۰ و البته با روستاهای اطراف، حدود ۱۰۰۰۰ نف است. در دوران بسیار دور، نام این روستا "استاس" بوده است. در قرن هفتم هجری قمری یکی از علمای شریعت به نام "عماد انصاری" ملقب به "عمادالدین" در این روستا زندگی می‌کرد که بعد از مرگ او شهر استاس به عمادده تغییر نام می‌یابد. به گویش محلی، این شهر "میده" نامیده می‌شود. روستاهای کوچک اطراف عمادده عبارتند از: شهرک گاوبست حسین‌آباد، بنو، تل‌کشی، چاه ریگی، آبکوهی، بندوبست و ...

فداغ: نام بخشی است در بخش مرکزی شهرستان لارستان در استان فارس. فداغ و حومه با وسعت نزدیک به ۹۰۰ کیلومترمربع، یکی از وسیع‌ترین دهستان‌های جنوب استان فارس محسوب می‌شود. جمعیت این دهستان و حومه حدود ۱۰۰۰۰ نفر است. مردم فداغ از نژاد آریایی هستند. آنها به زبان فداغی، از شاخه زبان‌های پهلوی قدیم تکلم می‌کنند، اما زبان مردمان

ظلمات الله قرخان مقتمری

روستاهای حومه فداغ، فارسی (بیخه‌ای و قریشی) است. این دهستان شامل نه روستا و دارای آثار و اماکن تاریخی زیادی چون: قلعه میمون، سد گمبو، قلعه سوخته، قلعه دولاب، آسیاب آبی، چهارطاق و تل آتشکده است.

فورگ {آبشخور}: یکی از بخش‌های شهرستان داراب استان فارس است. این بخش با استان هرمزگان همسایه است و حاکم این بخش، مرحوم حسین قلی خان کسرابی بوده‌اند. فورگ دارای زمین‌های کشاورزی مرغوبی است که در آن، انواع مرکبات و درختان نخل و محصولات چوبی گندم، ذرت، پنبه، خیار و بادمجان کشت می‌شود. بخش فورگ دارای هشت دهستان به صورت زیر است: دهستان‌های آبشور، فورگ، دوبرجی، محمدآباد، قلعه نو، نصیرآباد، نصرت و شاه‌مرز. بنا بر سرشماری سال ۱۳۸۵ جمعیت بخش فورگ برابر ۲۱۱۰۳ نفر بوده است.

قریه دره شور: روستایی از توابع بخش ایزدخواست شهرستان زرین‌دشت استان فارس است که جمعیتی حدود ۱۸۰۰ نفر دارد. این روستا از قدیم از لحاظ فرهنگی زبانزد بوده، به طوری که اکثر معلمان شهرها و روستاهای اطراف از اهالی این روستا بوده‌اند. یکی از بارزترین و قدیمی‌ترین بناهای این روستا، آب‌انبار یا برکه‌ای است که به دست حاج ابوالحسن راستگو و فرزندانش ساخته شده است.

قلعه: قلعه نو: مرودشت

قلعه نو: داراب

قلعه بهمن: نیریز

«منظور از قلعه به طور عام، قلعه گرایش است.»



کهنه: روستایی در شانزده کیلومتری شهر اوز فارس، دارای بیش از هفتصد و هشتاد خانوار و جمعیتی حدود ۳۵۰۰ نفر. نام آن تاکنون به یقین مشخص نشده، اما آنچه مسلم است این که واژه "کهنه" در زبان پهلوی به معنی "قلعه" است؛ چون اطراف این روستا در قسمت بافت قدیمی آن، قلعه (برج) وجود دارد. این روستا دارای چندین آثار باستانی است که سه تای آن به ثبت ملی رسیده است: ۱. امامزاده شاه قطب‌الدین؛ ۲. مسجد شیخ ابی اسحاق؛ ۳. مسجد جامع

گردنه بزَن منصورآباد: از گردنه‌های معروف ارتفاعات شهرستان لارستان فارس محسوب می‌شود که به همراه گردنه کتل نارنجی بر سر راه ارتباطی جهرم به لار واقع شده است. این گردنه‌ها در حال حاضر ترمیم و مسیر به صورت تونل درآمده است.

گردنه پاسخند: در مسیر راه لار به بستک و در نه فرسخی شهرستان بستک واقع شده است. در پایین کوه پاسخند، دشت "برکه پوزه" واقع شده است.

گلگلون: دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. هوای آن گرم و دارای ۱۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است.

لامرد: یکی از شهرستان‌های استان فارس است که مرکز آن شهر لامرد می‌باشد. جمعیت این شهرستان بر طبق سرشماری سال ۱۳۹۵ حدود ۹۲۰۰۰ نفر بوده است. این شهرستان بر طبق تقسیمات کشوری دارای چهار بخش به نام‌های: مرکزی، اشکنان، چاه ورز و علامرودشت می‌باشد.

ظلمات الله قرخان مقتمری

نهریز: یا نیریز: یکی از شهرستان‌های استان فارس است. جمعیت این شهرستان بیش از ۱۱۳۰۰ نفر است. از نظر پیشینه تاریخی این شهرستان به دوره اساطیری کیانیان و دوره مادها نسبت داده می‌شود. برخی وجه تسمیه آن را مرکب از "نی" به معنی "شهر" و "ریز" به معنای "رود" می‌دانند. بزرگ‌ترین دریاچه استان فارس یعنی بختگان نزدیک نیریز واقع شده است. میرزا احمد نیریزی، از نامدارترین خوشنویسان خط نسخ که قرآن منتسب به خط وی موجود است - از کاتبان این سرزمین محسوب می‌شود.

هرمود: روستایی از توابع دهستان صحرای باغ در شهرستان لارستان استان فارس است. براساس سرشماری مرکزآمار در سال ۱۳۹۰ جمعیت این روستا بیش از ۴۷۰ نفر بوده است.

یزدخواست: یا ایزدخواست. شهری است در بخش مرکزی شهرستان آاده استان فارس؛ پس از ورود به استان فارس از بزرگراه اصفهان - شیراز، ایزدخواست نخستین شهر بر سر راه است. دهخدا در لغتنامه، علت تسمیه آن را چنین آورده که: "لشکری بدانجا مقام کرده بودند، چندان برف ببارید که بیشتر آنها در زیر برف بمردند. فردا که سؤال شد چرا چنین وهنی اتفاق افتاد، بزرگ ایشان گفت: "ایزدخواست".

فهرست نامها و جایها



روستای کهنه لارستان kahneh

خطرات الله قرخان مقتدری

الله قلی مقتدری، ۱۱

الله قلی، ۹، ۳۱، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۲

الله قلی خان مقتدری، ۱۲

الماس دولخانی، ۵۲

اوز، ۵۰، ۶۹، ۷۴، ۸۸، ۹۲، ۹۶

ب

باباخان قصری، ۶۶، ۶۷

باختر، ۷، ۸

باغ حسینعلی خانی، ۲۴

باقر پیرنیا، ۷۳

برکه امیر، ۴۹، ۵۰

برکه انجیر، ۲۷، ۴۸

بست فاریاب، ۱۲، ۲۶

بنارویه، ۶۸، ۶۹

بندرعباس، ۶۹، ۷۰

بیخه، ۱۷، ۲۹، ۵۰، ۵۵، ۵۶، ۵۹، ۷۱

۷۳، ۸۸، ۹۵

بیمارستان مرسلین شیراز، ۸

پ

پاسگاه چهاربرکه، ۲۷، ۹۴، ۹۵

پسرزیاد خان، ۷۵

ت

تیسمار حمیدی، ۳۳

تیسمار شیبانی، ۴۰

تیسمار علوی مقدم، ۳۸

آ

آب باد قره، ۸۸

آب باد گرم انوه، ۵۲

آب باریک، ۲۱

آبشور، ۶۸، ۹۵

آصف قلی خان بذرافشان، ۴۴

آقای پیمان جهرمی، ۴۱

آقای جهانگیری، ۸۷

آقای سلطان، ۶۸

آقای سید عبدالعلی، ۶۸، ۸۶، ۸۸، ۹۰

آقای شهامت، ۸۷

آقای ضیغمی، ۴۰

آقای طاهری، ۶۲

آقای غفوری، ۱۲

آقای قائدی، ۶۷، ۷۰

آقای قشقایی، ۷۱

آقای قوامی، ۶۹، ۶۸

آقای کمالی، ۲۹، ۳۰

آقای معصومی، ۲۲، ۷۳، ۷۴

آقای مهدی قلی، ۸۸

آقای مهندس علی زاده، ۷۵

آقای نصرت، ۷۳

آقای هستی جهرمی، ۲۱، ۴۱

آیت الله محمود طالقانی، ۸

ا

ابراهیم خان، ۵۳

احمدعلی علی آبادی، ۳۸

ارغوان خان اشکنانی، ۵۷، ۵۸

استوار یحیی، ۳۰، ۳۶

اسدالله خان، ۵۳، ۵۴

اشکنان، ۵۷، ۷۴، ۹۲، ۹۶

ج

جهانبخش مزيجانی، ۴۴

چ

چاه تلخ، ۶۸

ح

حاج اسدالله، ۷۱

حاج امین شایان جهرمی، ۴۸

حاج جعفر اسدی، ۹۲

حاج جعفرخان، ۶۳

حاج حسن خسروی، ۶۰

حاج حسین تفضلی، ۳۵

حاج علیرضاخان، ۱۱

حاج غلامحسین سلیمی، ۲۷

حاج قنبر دلشاد، ۸۶، ۵۹

حاج محمد صیاد دولخانی، ۷۷

حاج محمد علی مغولی، ۹۲

حسن آذربادگان، ۹

حسن محمدزمان، ۵۶، ۵۷

حسن قلی خان، ۱۵

حسین خان شکوهی، ۴۰، ۴۲

حسین آباد، ۵۱، ۵۶

حسین خان اقتداری، ۵۱

حسین خان اقتداری، ۸۵

حسینقلی خان، ۵۵

حسینقلی خان قصری، ۵۵

حسینیه اعظم لار، ۱۰۱

حسینیه ی حاج فرامرزی، ۱۱

حضرت آیت اللهی، ۷۵، ۸۶، ۸۸

حمام، ۹۶

۱۰۰

خ

خانعلی فداغی، ۵۱، ۵۵

خشت و رکناباد، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۸،

۸۸، ۹۳

خفر، ۳۴

خواجه هاشم متین، ۸۶

خونین لارستان، ۱۳

خیابان سعدی، ۷۹، ۸۰

خیابان نادر، ۸۰

د

دادگاه انقلاب، ۸۷

درز و سایه بان، ۶۵، ۶۶، ۹۲

دروازه اصفهان، ۲۹، ۴۰

دروازه محله برق روز، ۲۱

دکتر سید شجاع، ۱۹

دکتر محمدباقر وثوقی، ۹

دهباشی، ۵۲، ۷۶، ۸۲، ۸۳

دهقان، ۳۷، ۵۶، ۶۴، ۶۹، ۷۲، ۷۳، ۷۵

دوبی، ۴۷، ۶۴

ر

راداریگ دولخانی، ۲۵، ۲۶، ۳۰، ۵۰، ۶۴

راه لنگه، ۵۲

رحمانی، ۸، ۱۰، ۷۹

رحمت جباری، ۷۹

رستم، ۵۱

رستم خان لار، ۵۲

رشادخان، ۵۱

رضا، ۳۰، ۳۱، ۳۴

رضا شاه، ۱۳، ۱۷، ۳۵، ۳۸

ظہرات اللہ قرظان ہفتمیری

سلیمان خان رستم پور، ۵۳
 سلیمان خان، ۲۱، ۵۳، ۷۱
 سید رسول معصومی، ۲۷
 سید عبدالعلی آیت اللہی، ۵۷، ۸۶، ۸۸

ش

شاہ خان، ۵۳
 شرافت روح پرور، ۸۶
 شرکت آبیاری، ۸۰، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۸۸
 شیخ صفی، ۲۹
 شیخ عبداللہ انصاری، ۷۳
 شیخ علی حمادی، ۵۹، ۶۰
 شیخ علی اصغر رحمانی، ۷۹
 شیخ ناصر گاویندی، ۲۹
 شیراز، ۸، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰

ص

صفایی بازرگان اوز، ۶۹
 صادق رحمانی، ۱۰

ط

طاق نصرت، ۷۳، ۸۷

رضاعلی مظفری، ۷
 رھسپار، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۷۰، ۷۱، ۷۲

ز

زادان خان، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۳، ۲۸، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲
 زائر احمد خان، ۵۷
 زندان کریم خانی، ۱۵، ۱۶، ۲۹، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۸
 زیاد خان اللہ کرم، ۵۲، ۷۵، ۷۶
 زینل آباد، ۸
 زینل آھن، ۱۱

س

سرچاہ، ۳۲، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۴
 سردار دولخانی، ۲۵، ۲۸، ۳۲
 سرگرد مظفری، ۲۶
 سرھنگ جاھد، ۱۶، ۱۷، ۲۱، ۲۲
 سرھنگ (گیلان شاہ)، ۳۰، ۳۶
 سرھنگ دیربان، ۵۹
 سرھنگ رزمجو، ۲۲، ۲۳
 سرھنگ زاھدی، ۷۷، ۸۲
 سرھنگ غریب، ۳۳، ۳۴
 سرھنگ کرمی، ۳۴، ۵۰، ۵۲
 سرھنگ کریم خان، ۲۰
 سرھنگ کلک نصیری، ۳۷
 سروان اعتصامی، ۳۹، ۴۰
 سروان سلیمان حقیقی، ۳۱
 سروان شھسواری، ۲۸
 سروان فاضل، ۲۶، ۲۷
 سفیدبام، ۷، ۶۶، ۶۷



ع

عباس رحمتی، ۸۰، ۸۱
عبدالباسط، ۸
عبدالله کتکی، ۵۶
عسکرخان، ۵۷، ۸۸
علی اکرم دنگر، ۳۰، ۳۱
علی محمد قاسم پور، ۷۴
عمادده، ۵۱، ۵۳، ۷۳، ۹۴

غ

غلام محمود، ۳۰، ۳۱، ۳۵، ۳۶
غلامحسین شیخ امیری، ۵۵
غلامحسین عبدالغفور، ۱۱
غلامحسین عبدالله، ۲۷، ۲۸، ۲۹
غلامرضا جاہد، ۲۳
غلامرضا جاوید، ۲۱، ۵۰
غلامرضا خان، ۵۴
غلامشاه، ۵۸
غلامعباس طالبی، ۵۴

ف

فتح الله خان رھسپار، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶
فتحعلی خان، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۷۰، ۷۱، ۷۲
فتحعلی خانی، ۲۶
فداغ، ۵۱، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۶۸، ۷۰، ۹۴، ۹۵
فرگ، ۴۷، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۷
فریدی، ۵۰، ۶۹
فسا، ۴۱، ۴۲
فیروز، ۷۴

ق

قادری جھرمی، ۷۱
قاسم علی ترک، ۵۵
قائد غلامحسین، ۵۶
قبرستان شہیدان، ۱۱
قربانعلی، ۳۰، ۳۱، ۳۴
قریہ باغ، ۵۲، ۷۳
قریہ بیخویہ، ۴۷، ۶۵
قریہ خلور، ۵۲
قریہ خور، ۷۰
قریہ شیخ عامر، ۵۵، ۵۶
قریہ گردان، ۵۴
قطب آباد، ۴۱، ۴۲

ک

کرامت خان، ۶۳
کربلایی حاجی مظفری، ۲۵
کربلایی علی نقی دانش، ۵۸
کھنہ، ۱۱، ۱۳، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۵۹
۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۸۳، ۸۸، ۸۹، ۹۲، ۹۶
کویت، ۸۲

گ

گراش، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۳، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۱، ۵۳، ۵۵، ۵۷، ۶۴، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۵

خطرات الله قرخان مقيمى

مريض خانه حيدرى، ۲۰
 ميزجان، ۲۲، ۴۴، ۴۵، ۵۸، ۶۶، ۶۸
 مشهدى غلامعباس بهادرى، ۴۷
 مغازهى تكتاز، ۹
 مکه و مدینه، ۸۶
 ملا اسد سلمانى پيشورى، ۳۰
 ملاحسين، ۴۵، ۴۶
 ملاعباس على بابا، ۵۱
 ملك ارد، ۵۳
 ملك زاده، ۶۳
 مهدى قلى، ۵۸
 مهندس زادن مقتدرى، ۹
 ميرزا على خان اشكنانى، ۵۸
 ميرزا على محمد خان، ۱۷
 ميرزا نجاتى، ۸۶



ناصرخان قشقايبى، ۸۶
 نجات كمالي، ۲۵
 نظام قلى خان، ۱۸، ۱۹
 نهريز، ۶۱، ۹۷
 نوروز، ۳۰، ۳۱، ۳۴



وخشورى، ۶۸



هرمود، ۵۲، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۵، ۷۳، ۹۷



ياور محمدتقى خان، ۱۷
 ياور محمدتقى خان عرب شيبانى، ۱۳
 يزدخواست، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۶۲، ۶۷، ۹۵،
 ۹۷

گراشى، ۸۵
 گردنه بالنگستان، ۶۸
 گردنه زرد، ۴۴
 گلگون، ۴۵، ۴۶



لار، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۲،
 ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲،
 ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۶،
 ۴۷، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۶۰، ۶۱،
 ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱،
 ۷۳، ۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۸۰، ۸۴،
 ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۶،
 لارستان، ۸، ۹، ۱۰، ۱۳، ۴۳، ۴۶، ۵۰، ۶۸،
 ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۷
 لامرد، ۶۰، ۷۳، ۷۴، ۹۱، ۹۲، ۹۶
 لرونفر، ۵۱، ۵۲، ۷۵، ۷۶
 لطفعلى، ۶۳



مادر خليفه بائنى، ۱۲
 محلهى ناساگ، ۸
 محمد خان، ۵۳، ۵۶، ۶۸، ۶۹
 محمدرضا خان، ۵۷
 محمدرضا دهقان، ۶۳
 محمد على اميدوار، ۸۱
 محمد على حسنى، ۸۸
 محمد على خان مقتدرى، ۴۳، ۶۰
 محمد على قنبر، ۴۹
 محمد كاظم، ۶۷
 محمودى، ۵۰
 مرتضى رادمرد، ۸۵، ۹۰
 مرتضى قلى خان، ۳۸، ۵۳، ۵۷

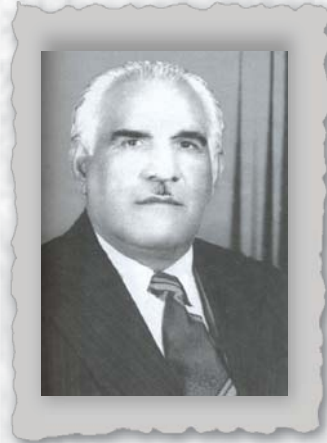


ایستاده از راست :
مرحوم فضل الله خان شکوه زاده (شکوه نظام) ،
مرحوم محمد علی خان مقتدری (مقتدر الممالک)

نشسته از راست :
مرحوم حاج میرزا باختر ،
مرحوم سلیمان خان رستم پور



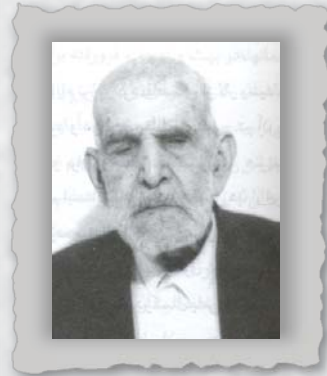
زادان خان مقتدری



الله قلی خان مقتدری



سید عبدالرسول معصومی



حاج غلامحسین سلیمی

